

دولت و آزادی

باب آواکیان
مترجم: منیر امیری

باب آواکیان

دولت و آزادی

نشر آتش

”از کجا شروع می کنیم؟ از فرد و دغدغه های فردگرایانه شروع می کنیم؟ یا از مسائل اساسی شروع می کنیم و توده های مردم و مناسبات اساسی اقتصادی و اجتماعی در جامعه و دنیا را مد نظر داریم و از اینجا شروع می کنیم و بر این پایه سنتز می کنیم؟ به مثابه یک نقطه اساسی در جهت گیری و رویکرد ما باید از جای صحیح کارمان را شروع کنیم. همانطور که بارها تاکید کرده ام رویکرد ما نباید زیر پا گذاشتن حقوق افراد و فردیت باشد، بلکه برعکس باید در پی شکوفا کردن هر چه کامل تر این امر در بین اکثریت عظیم افراد جامعه و نهایتاً در میان نوع بشر در کل دنیا باشیم. همزمان، ما نمی توانیم برای دغدغه های افراد مشخص وزن بیشتری از مسائل گسترده تری که در زمینه چگونگی ریشه کن کردن کل استثمار و ستم و پیشروی به سوی رهایی کل نوع بشر وجود دارد قائل شویم...“
- از متن کتاب

نشر آتش
مهر ماه ۱۳۹۳

نظراتی در باره‌ی سوسیالیسم و کمونیسم

یک نوع بنیاداً نوین از دولت
یک تصویر بنیاداً متفاوت و بزرگتر
از آزادی

نشر آتش

مهر ماه ۱۳۹۳

عنوان: نظراتی در باره‌ی سوسیالیسم و کمونیسم

یک نوع بنیادا نوین از دولت، یک تصویر بنیادا متفاوت و بزرگتر از
آزادی

باب آواکیان

مترجم: منیر امیری

ناشر: نشر آتش

چاپ اول، مهر ماه ۱۳۹۳

هفته‌نامه‌ی «انقلاب»، ۸ مارس ۲۰۰۶

این نوشته متن سخنرانی باب آواکیان در برابر گروهی از اعضا و هواداران حزب کمونیست انقلابی آمریکا (آر.سی.پی) به سال ۲۰۰۵ است. این متن برای انتشار خارجی ویرایش شده و تیترهای فرعی و زیرنویس‌ها به آن اضافه شده است. ترجمه‌ی فارسی عینا با همان عناوین و تیترهای فرعی انجام شده است. پانویس‌ها همه از مترجم فارسی است.

فهرست

چرا ما خواهان قدرت دولتی هستیم؟ چرا ما به قدرت دولتی نیاز داریم؟

یک ترازنامه ۱۴

با استواری از آن دفاع می‌کنم ولی نمی‌خواهم در آن زندگی کنم ۱۹

ماتریالیسم در مقابل ایده‌آلیسم... تضاد اساسی سرمایه‌داری، و حل

انقلابی این تضاد

کمونیسم عمیق‌ترین، منظم‌ترین، منسج‌مترین و همه‌جانبه‌ترین دیدگاه و روش علمی است ۲۷

یک فهم علمی: تضادهای حیاتی و تعیین‌کننده‌ی همه‌ی جوامع ۲۹

ضرورت و آزادی ۳۹

ضرورت و تضاد، علت- معلول و اتفاق ۴۳

پیوستگی، جبر و دگرگونی ۴۵

جلوه‌های دهشتناک و افراطی تضاد اساسی سرمایه‌داری ۴۹

دو شکل حرکت تضاد اساسی سرمایه‌داری ۵۲

حرکت متناقض و پویندگی سرمایه‌داری ۵۸

آنارشی سرمایه‌داری و توهم صلح، و تغییر مسالمت‌آمیز تحت امپریالیسم ۶۳

انقلاب در روبنا ریشه در تضادهای زیربنای اقتصادی دارد ۶۵

تحولات ایدئولوژیک و مادی که برای رسیدن به کمونیسم لازم است («دو گسست رادیکال» و «چهار کلیت») و ربط آن به «هسته‌ی مستحکم با الاستیسیته‌ی زیاد»

خواسته‌ها و نیازها اجتماعاً تعیین می‌شوند ۷۲

خواسته‌ها و نیازها اجتماعاً تعیین می‌شوند،

فردگرایی نیز اجتماعاً تعیین شده است ۷۶

گسست ریشه‌ای از شیوه‌های سنتی تفکر ۷۷

«طبیعت تغییر ناپذیر بشری» وجود ندارد ۷۹

یک درک ماتریالیستی از دولت و رابطه‌اش با زیربنای بنیادین اقتصادی

دولت در جوهر خود یک ابزار حاکمیت طبقاتی و سرکوب طبقاتی است ۹۴

بدون قدرت دولتی همه چیز توهم است ۹۸

زور به چه دردی می‌خورد ۱۰۲

مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیر علیه جریان خودبه‌خودی ۱۰۹

فکرهای بیشتری درباره‌ی دولت سوسیالیستی به‌مثابه‌ی نوع جدیدی از دولت ۱۱۰

دیدنی کمونیستی از کمونیزم

اصل کانتی، جامعه، روابط اجتماعی و فرد ۱۲۹

نظرات بورژوازی در باب آزادی و حق بورژوازی ۱۳۵

دمکراسی بورژوازی، دیکتاتوری بورژوازی است ۱۴۴

یک حقیقت پایه‌ای، یک آزمون ساده ۱۵۱

امپریالیسم و شالوده‌ی دمکراسی بورژوازی ۱۵۳

نظراتی در باره‌ی سوسیالیسم و کمونیسم

یک نوع بنیاداً نوین از دولت

یک تصویر بنیاداً متفاوت و بزرگتر از آزادی

باب آواکیان

صدر حزب کمونیست انقلابی آمریکا (آر.سی.پی)

هفته نامه‌ی انقلاب، ۸ مارس ۲۰۰۶

۱

چرا ما خواهان قدرت دولتی هستیم؟

چرا ما به قدرت دولتی نیاز داریم؟

بگذارید صاف برویم سر اصل مطلب و به اساسی‌ترین پرسش بپردازیم: چرا مجموعه‌ی سخنرانی‌هایی که تحت عنوان «رسیدن به قله‌ها، پریدن بدون تور نجات» (۱) ایراد کردم با بحث از قدرت دولتی آغاز شد؟ چرا بر این که ما خواهان قدرت دولتی هستیم تأکید کردم؟

از این پاسخ ساده و پایه‌ای شروع می‌کنم که این خواسته‌ی صحیحی است. این یک خواسته‌ی ضروری است. قدرت دولتی وقتی که در دست افراد درست، طبقه‌ی درست، و در خدمت کارهای درست قرار داشته باشد چیز خوب و فوق‌العاده‌ای است. کارهای درستی مانند پایان بخشیدن به استثمار، ستم و نابرابری اجتماعی. آفرینش دنیایی که در آن نوع بشر می‌تواند به شیوه‌های نوین و عظیم‌تر از پیش شکوفا شود. آفرینش یک دنیای کمونیستی.

برای این که تصویر روشنی از این حرف داشته باشید کافی است به همه‌ی چیزهایی که مردم در قید و بندش هستند فکر کنید. حالا در این مورد چیزهایی می‌گویم و جلوتر هم دوباره به این خواهم پرداخت. به همه‌ی چیزهایی که بر مردم مسلط است فکر کنید و به این که با داشتن قدرت دولتی انقلابی برای ریشه‌کن کردن این‌ها چه کارها می‌شد کرد. و به این که به علت نداشتن قدرت دولتی، ما چه کارهایی در این مورد نمی‌توانیم انجام دهیم. برای نمونه به این فکر کنید که مردم محلات فقیرنشین چگونه تحقیر، آزار، وحشی‌گری آشکار و حتی کشتار مکرر توسط قدرت دولتی موجود و مشخصاً توسط پلیس را تحمل می‌کنند. به این فکر کنید که اگر قدرت دولتی در دست توده‌های مردم بود به مشکلاتی که بین توده‌ها وجود دارد رویکردی کاملاً متفاوت داشت و به شیوه‌ای متفاوت آن‌ها را حل می‌کرد. و اگر دولت در دست مردم بود و دستگاه دولتی آنان را در محو هر آنچه نشان از شرایط کنونی دارد حمایت می‌کرد آن‌گاه چگونه دنیایی داشتیم؟

به مساله‌ی تجاوز جنسی در جامعه فکر کنید که مساله‌ی عظیمی است و در مناسبات بنیادین این جامعه عمیقاً ریشه دارد. فکر کنید که وقتی سرمایه‌داری سرنگون شود و دولت سوسیالیستی بر سر کار بیاید، حتی در کوتاه‌مدت چه

کارهایی در این مورد می‌توان انجام داد. با به کارگیری قدرت دولتی به شیوه‌ای انقلابی و بر یک مبنای کمونیستی (بر مبنای رهبری کمونیستی و اهداف کمونیستی) می‌توان موارد تجاوز جنسی را به میزان زیادی کاهش داد و آن را از یک پدیده‌ی مهم به چیزی که به ندرت اتفاق می‌افتد تغییر داد و راه‌های تعیین‌کننده‌ی را برای محو کامل آن گشود.

می‌توان فهرست بلند بالایی از آنچه به علت فقدان قدرت دولتی در دست توده‌ها، بر سر مردم دنیا می‌آید تهیه کرد. از همه‌ی چیزهایی که دائماً مردم را در انقیاد نگاه می‌دارد. از شرایط بیماری و سوءتغذیه. از آنچه که در کلام قدرتمند مارکس «درد کشنده‌ی زحمت» نام گرفت و همراه با فقر و خشونت خردکننده و هزار جور آزار و رنج غیرضروری دیگر بر میلیاردها نفر در سراسر دنیا اعمال می‌شود. و این وضعیت اساساً به خاطر آن است که قدرت دولتی به جای این‌که در دست مردم باشد در اختیار استثمارگران و ستم‌کاران است. در این مرحله از تاریخ، هیچ زن یا مردی نمی‌تواند اسم خود را کمونیست بگذارد اگر خواهان قدرت دولتی نباشد، دل‌نگران دستیابی به آن نباشد، و نداند که اگر به آن دست یافت با آن چه باید بکند. این کار پیچیدگی‌های زیادی دارد ولی زمانش رسیده که مطلقاً هرگونه ابراز تأسفی در مورد خواست قدرت دولتی یا تردیدها و نگرانی‌های اگزستانسیالیستی در مورد این‌که دولت‌های پرولتری خوبند یا بد را کنار بگذاریم. آن‌ها خیلی خوبند. شما می‌توانید و می‌باید متن سخنرانی‌هایی را که ریموند لوتا در چند دانشگاه ایراد کرده مطالعه کنید. این سخنرانی‌ها که عنوان «ترازنامه‌ی درست را جلو بگذاریم» (بر خود دارد درباره‌ی تاریخ اعمال قدرت دولتی توسط پرولتاریا است). (۲) این‌گونه می‌توانیم ببینیم که علی‌رغم خطاهای واقعی، بر مبنای اعمال قدرت دولتی توسط پرولترها و تحت رهبری پیشاهنگان کمونیست آنان، قادر به انجام چه

کارهایی بودیم. اگر رویکرد شما کاملاً علمی باشد، می‌بینید که هیچ یک از آن پدیده‌های مثبت و حقیقتاً تاریخی جهانی بدون دولت انقلابی حاصل نمی‌شد. و شما می‌توانید به همه‌ی کارهایی که در دنیای امروز به انجامش نیاز است نگاه کنید. منظورم همه‌ی کارهایی است که برای خلاص‌شدن از شر همه‌ی دهشت‌هایی که بر توده‌ها وارد می‌شود لازم است و همه‌ی کارهای ضروری برای پیشروی به مرحله‌ای از جامعه که در آن هیچ پایه و اساسی برای این دهشت‌ها موجود نباشد. آنگاه می‌توانید به روشنی ببینید که چرا قدرت دولتی چیزی بسیار خوب و ضروری است.

البته در زمینه‌ی جهت‌گیری، سؤالاتی اساسی مطرح است: ما این قدرت دولتی را برای چه کسی و چه هدفی می‌خواهیم؟ جهت‌گیری صحیح، یعنی خواست قدرت دولتی و اراده و توانایی در رهبری مردم به سوی هدفی که برای آنان بسیار مهم و به‌واقع ارزشمند است، یعنی رهایی مردم و نهایتاً رهایی کل نوع بشر.

یک ترازنامه

امروز شاید بیش از هر زمان دیگر، بهتان‌ها و تحریفات بی‌شمار در مورد تاریخ جامعه‌ی سوسیالیستی و قدرت دولتی پرولتری رواج دارد. بدون یک رویکرد صادقانه و علمی، درک صحیح دستاوردهای عظیم یا خطاهای مهم این تجربه و نیز فهم سنتز نوینی (۳) که لازمه‌ی «انجام بهتر» دور بعدی انقلابات پرولتری و برقراری دولت‌های سوسیالیستی است ناممکن خواهد بود.

پیش از هر چیز، بیایید همه چیز را بسنجیم و به ترازنامه‌ای دست یابیم. کفه‌ی ترازو به کدام سمت سنگینی می‌کند؟ بیایید تا اموری مانند غلبه بر استثمار و ستم توده‌های مردم در آن کشورها، آفرینش مناسبات اجتماعی نوین، فرهنگ نوین، شیوه‌های نوین تفکر، مناسبات بین‌المللی نوین را در یک کفه قرار دهیم. همه‌ی این‌ها را در یک سمت بگذاریم و نسبت به شیوه‌های ادعایی یا حتا واقعی که در جریان این اقدامات در پیش گرفته شد و نتوانست

یک رشته مشکلات را حل کند و نتیجتاً باعث آزار برخی از مردم از جمله از میان هنرمندان و روشن‌فکران شد، بسنجیم.

آیا این مهم است که از سال ۱۹۷۰ دیگر توده‌های مردم در چین از گرسنگی رنج نمی‌برند؟ آیا این مهم است که بعد از فقط گذشت ۲۰ سال از استقرار جامعه‌ی سوسیالیستی، چین برای نخستین بار بعد از چند قرن یا یک هزاره توانست مشکل غذا را به مفهومی اساسی حل کند؟ آیا این مسائل برای هیچ‌کس اهمیتی دارد؟ آیا این مهم است که توده‌های مردم می‌توانستند صبح از خواب بلند شوند و به خیابان بروند و ترسی از پلیس یا حتی از یکدیگر نداشته باشند، زیرا قدرت نوین دولتی ایجاد مناسبات اجتماعی نوینی را امکان‌پذیر کرده بود؟ آیا این مهم است که برای نخستین بار در تاریخ چین، توده‌های مردم در امر اداره‌ی امور دولت و مبارزه برای تعیین جهت جامعه و تعیین سمت و سوی اوضاع و مبارزات مردم دنیا تشویق و رهبری شدند؟ و این کار در مقیاسی انجام شد که واقعاً در تاریخ دنیا بی‌سابقه بود؟ آیا این اهمیتی دارد؟

بنا بر این اگر می‌خواهید ترازنامه‌ای ارائه دهید، نباید تصویر کلی را فراموش کنید و از درک آنچه واقعاً در یک بعد گسترده‌تر جریان داشت باز بمانید. بله، اشتباهات و حتی برخی زیاده‌روی‌های واقعی که در انقلاب فرهنگی رخ دارد چیزهای بدی بود که باید در نظر بگیریم و آن‌ها را مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار دهیم. شماری از هنرمندان که در آن دوره در چین زندگی می‌کردند گفته‌اند که «طی انقلاب فرهنگی نمی‌گذاشتند که بعضی از آثار هنری خود را به نمایش بگذاریم». بله، در این زمینه برخی مشکلات واقعی وجود داشت که نیاز به جمع‌بندی عمیق و همه‌جانبه دارد. و تکرار می‌کنم، ما نیاز به یک سنتز نوین داریم که بتوانیم در دور بعد بهتر عمل کنیم. ولی، باز هم می‌گوییم که در چارچوب یک جهت‌گیری اساسی، باید این جور مسائل را در کفه‌ی ترازو قرار دهیم و نسبت به این واقعیت بسنجیم که برای نخستین بار در تاریخ چین، توده‌های مردم دیگر مثل برده در کارخانه‌های تحت مدیریت تک‌نفره،

قطعه‌کاری، شتاب بخشیدن به روند کار و امثالهم کار نمی‌کردند و به شکل فزاینده‌ای به صاحبان جامعه تبدیل می‌شدند. این درست نقطه‌ی مقابل چیزی است که در تمامی جوامع دنیا از جمله ایالات متحده جریان دارد. یعنی در کشورهایی که قدرت دولتی در اختیار پرولتاریا نیست. آیا این اهمیتی دارد؟ این مساله را در ارتباط با برخی واقعیات (مثلاً این که طی انقلاب فرهنگی چین به برخی تولیدات در زمینه‌ی رقص اجازه نمایش داده نشد) چگونه ارزیابی می‌کنیم؟

حرف‌های باریشنیکف^۲ را درباره‌ی تجربه‌ی خروج از شوروی و آمدنش به آمریکا به یاد دارم. این مربوط به دوره‌ای است که هر دو کشور سرمایه‌داری بودند. شوروی یک کشور رویزیونیست (سوسیالیست در اسم و سرمایه‌داری در محتوا) بود و آمریکا هم که یک کشور آشکارا سرمایه‌داری بود. باریشنیکف تا حدی مساله را صادقانه مطرح کرد و گفت که اتحاد شوروی را ترک کرده زیرا به ملت اجازه نمی‌دادند بالانشین^۳ برقصند. ولی از طرف دیگر، از دیر باز در اتحاد شوروی اگر کسی تمایل داشت باله برقصد و در این زمینه استعدادش را نشان می‌داد، دولت واقعاً از او حمایت می‌کرد و همه‌ی منابع را در اختیارش می‌گذاشت تا باله یاد بگیرد. باریشنیکف حداقل آن قدر صادق بود که بگوید او از این موقعیت حداکثر استفاده را کرد تا آن قدر خبره شود که بتواند بالانشین برقصد و سپس شوروی را به قصد آمریکا ترک کرد و به جایی آمد که اجازه‌ی رقص بالانشین را به او می‌دادند. و آن قدر صادق بود که از سختی‌هایی که تعداد زیاد و حتی اکثر رقصندگان روس در آمریکا تحمل می‌کردند بگوید. بسیاری از آنان در رستوران‌ها پیش خدمت بودند یا شغلی مشابه این داشتند تا بتوانند امرار معاش کنند. بنا بر این نمی‌توانستند خود را تمام وقت وقف

2. Baryshnikov

3. Balanchine

هنرشان کنند. خب، در این مورد بحث ما از رویزیونیسم در اتحاد شوروی است و نه از سوسیالیسم. ولی بگذارید این طور در نظر بگیریم که در یک کشور سوسیالیستی واقعی نگذارند شما «بالانشین» برقصید. آیا باید این مورد را بیشتر بررسی کنیم تا به سنتز بهتری دست یابیم؟ بله. ولی ضمناً، به عنوان بخشی از ارزیابی دقیق و علمی امور، بسیار مهم است که دستاوردها و راهگشایی‌هایی که طی انقلاب فرهنگی چین نه فقط در عرصه‌ی سیاست بلکه در زمینه‌ی هنر از جمله در زمینه‌ی باله و رقص انجام شد را نادیده نگیریم یا به آن کم بها ندهیم.

یکی از تحریقاتی که این روزها در میان تحریفات بسیار، زیاد می‌شنویم درباره‌ی این است که چگونه طی انقلاب فرهنگی شمار زیادی از روشن‌فکران را به روستاها فرستادند. همان طور که بارها گفته‌ام هیچ‌کس از صدها میلیون دهقان چین نپرسید که آیا می‌خواهند به روستا بروند یا نه؟ آیا این حرف من جواب کاملی در مورد چگونگی رفتار با روشن‌فکران در انقلاب فرهنگی است؟ خیر. ما به یک جهش دیگر نیاز داریم. به سنتزی فراتر و جدید احتیاج داریم. ولی اگر قرار است این چیزها را سبک و سنگین کنیم باید از کجا شروع کنیم تا به یک سنتز نوین دست یابیم؟ نقطه‌ی شروع ما کجا است؟ جای پیمان را کجا باید سفت کنیم؟ جهت‌گیری پایه‌ای ما چیست؟ آیا از توده‌های مردم و نیازها و منافع آنان و هدف دگرگون کردن کل جامعه و دنیا و نهایتاً رهایی کل نوع بشر از جمله روشن‌فکران و بقیه‌ی قشرها از قیود جامعه‌ی طبقاتی و همه‌ی نتایجی که به همراه دارد شروع می‌کنیم یا نه؟ منظورم به شیوه‌ای خام نیست که توده‌ها را به مفهومی اکونومیستی به رقابت با روشن‌فکران برمی‌انگیزد یا در پی انتقام از روشن‌فکران و سایر قشرهای مردم است که به لحاظ تاریخی جایگاه ممتازتری در اختیار داشته‌اند اما بخشی از طبقه‌ی حاکمه، بخشی از استثمارگران و ستم‌کاران نیستند. منظورم این است که جهت‌گیری خود را با نگاه به نیازها و منافع اساسی توده‌های مردم و برای

دگرگون کردن همه‌ی دنیا و رهایی کل نوع بشر تعیین کنیم.

از کجا شروع می‌کنیم؟ آیا از فرد و نگرانی‌های فردگرایانه شروع می‌کنیم؟ یا از مسائل اساسی شروع می‌کنیم و توده‌های مردم و مناسبات اساسی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در جامعه و دنیا را مد نظر داریم و از اینجا حرکت می‌کنیم و بر این پایه سنتز می‌کنیم؟ به‌مثابه‌ی یک نقطه‌ی اساسی در جهت‌گیری و رویکرد، ما باید از جای صحیح کارمان را شروع کنیم. همان‌طور که بارها تأکید کرده‌ام، رویکرد ما نباید زیر پا گذاشتن حقوق افراد و فردیت باشد، بلکه برعکس باید در پی شکوفاکردن هر چه کامل‌تر این امر در بین اکثریت عظیم مردم جامعه و نهایتاً در میان نوع بشر در کل دنیا باشیم. هم‌زمان، ما نمی‌توانیم برای دغدغه‌های افراد مشخص وزن بیشتری از مسائل گسترده‌تری که در زمینه‌ی چگونگی ریشه‌کن کردن کل استثمار و ستم و پیشروی به سوی رهایی کل نوع بشر وجود دارد قائل شویم. جلوتر به این مساله خواهیم پرداخت که کارهایی خیلی بیشتری در این زمینه باید انجام شود و ما نمی‌توانیم و نباید جهت‌گیری و رویکردی تنگ‌نظرانه و ساده‌لوحانه در پیش بگیریم. اگر می‌خواهیم کاری را که بدان نیاز است انجام دهیم، نباید ساده‌لوحی، اکونومیسم و «خط انتقام» را در بین توده‌های مردم تبلیغ کنیم. اگر واقعاً هدف رهایی کل نوع بشر را دنبال می‌کنیم و در پی گسست تمام و کمال از هر آنچه برقرار است هستیم، (که باید چنین باشد) نباید چنان رویکردی را تبلیغ کنیم. اهدافی که گفتم نه بر پایه‌ی جهش به عقب به سمت دمکراسی بورژوایی و فردگرایی بورژوایی، بلکه بر پایه‌ی جهش به پیش تحقق خواهد یافت. یعنی به سمت آنچه که سنتز نوین و عالی‌تری از دمکراسی بورژوایی است. به سمت آنچه که مینا و هدفش دنیای کمونیستی است. دنیایی که در آن، بر هر نوع مناسبات استثمار و ستم‌گرانه غلبه می‌شود و آن را برای همیشه در خاک گذشته دفن می‌کند.

با استواری از آن دفاع می‌کنم ولی نمی‌خواهم در آن زندگی کنم

حالا می‌خواهم در مورد فهم و به‌کار بست صحیح این حرف که از جانب یکی از رفقا در جنبش بین‌المللی کمونیستی اظهار شده و من هم توافق محکم خود را با آن ابراز کرده‌ام صحبت کنم: «من با استواری از تجربه‌ی تاکنونی انقلاب سوسیالیستی دفاع می‌کنم، اما نمی‌خواهم در آن جوامع زندگی کنم.» (۴) این اظهاریه‌ای است که ممکن است غلط فهمیده یا برداشت شود. برخی افراد که باید آنان را بهتر شناخت، چون هواخواه آرمان کمونیسم هستند ولی فریادهای ظاهراً تمام‌نشده‌ی و کرکننده‌ی ضد کمونیستی آنان را تحت تأثیر قرار داده و حتی به انحراف کشانده، این جهت‌گیری را از دل اظهاریه‌ی فوق‌الذکر بیرون می‌کشند که: «پس بالاخره می‌توانیم همه‌ی باری که استالین بر دوش مان گذاشته بود را زمین بیندازیم. دیگر مجبور نیستیم در موردش توضیح بدهیم. ما حتی می‌توانیم از زیر بار مائو هم شانه خالی کنیم. آنان به ما مربوط نبودند. ما یک سنتز جدید داریم. ما نمی‌خواهیم در آن جوامع زندگی کنیم پس لازم نیست پاسخ‌گوی مسائل آن‌ها باشیم.» این تحریف کامل جمله‌ی «با استواری دفاع می‌کنم ولی نمی‌خواهم در آنجا زندگی کنم» است.

از اینجا شروع کنیم که اولاً معنی «با استواری دفاع می‌کنم» چیست؟ و جنبه‌ی عمده در این جمله کدام است؟ اگر مساله را در یک دورنمای تاریخی نگاه کنیم، جنبه‌ی عمده دفاع استوارانه است. در تجربه‌ی تاریخی سوسیالیسم، راهگشایی‌های بسیاری مثبتی انجام شد و هم‌زمان، خطاهای واقعی و در مواردی بسیار جدی وجود داشت که ما نمی‌خواهیم تکرارشان کنیم. حتی با وجود همه‌ی ضروریاتی که در مقابل ما قرار خواهند گرفت، ما نباید تکرارشان کنیم. ما باید بتوانیم حداقل در عرصه‌های حیاتی، فراتر از آنچه بود جهش کنیم و گسست‌هایی انجام دهیم. وقتی گفته می‌شود، «با استواری دفاع می‌کنم ولی نمی‌خواهم در آنجا زندگی کنم»، یاد مصرع ترانه‌ای می‌افتم

که می‌پرسید: «در مقایسه با چی؟» اگر برداشت از «نمی‌خواهم در آنجا زندگی کنم» تحریف شده و این بشود که در مقایسه با جامعه‌ی بورژوازی نمی‌خواهم در آنجا زندگی کنم باید بگوییم: نه! یک بار دیگر مسائل را بسنجیم. اگر بر سر این دوراهی قرار گرفته باشیم که یا باید در جامعه‌ی بورژوازی زندگی کنیم و یا در کشورهایی که پرولتاریا قدرت سیاسی را در دست دارد، حتی یک لحظه را هم برای بستن چمدانم تلف نمی‌کردم و با سر به طرف جایی که پرولتاریا قدرت سیاسی را در اختیار دارد حرکت می‌کردم. (خنده‌ی حضار). مورد مقایسه این نیست. این یک تحریف و وارونه‌سازی کامل است. در مقایسه با چه نوع جامعه‌ای «نمی‌خواهم در آنجا زندگی کنم»؟ در مقایسه با جامعه‌ای که ما می‌توانیم و می‌باید در دور بعدی به آن برسیم. نکته این است. آینده را بر این شالوده می‌سازیم اما به جلو جهش می‌کنیم و بله، گسست‌هایی انجام می‌دهیم. بله، کار را بهتر از قبل انجام می‌دهیم. بنا بر این معیار این است: در مقایسه با جامعه‌ای که ما می‌توانیم و می‌باید در دور بعدی به آن دست یابیم. این است معنی آن اظهاریه‌ی عامدانه‌ی تحریک‌کننده.

بنا بر این باید در مورد جنبه‌ی عمده، روشن باشیم. دفاع شجاعانه جنبه‌ی عمده است. علتش این نیست که ما خوشمان می‌آید این عمده باشد، پس بیاید «بر عمده تأکید بگذاریم.» خیر. علتش این است که این حقیقت است و با واقعیت عینی خوانایی دارد. اگر اولین دور دولت‌های سوسیالیستی و انقلابات پرولتری عمدتاً منفی بود، ما باید این را می‌گفتیم. باید به مضاف این چالش می‌رفتیم و علتش را عمیقاً تجزیه و تحلیل می‌کردیم و ارزیابی و تحلیل مان را با مردم در میان می‌گذاشتیم. ولی وقتی که چنین نیست، این طرف و آن طرف راه‌افتادن و چنین رفتار کردن، فقط به این خاطر که کرنش به تعصبات خودبه‌خودی بورژوازی و تبلیغات منظم ضد کمونیستی کار ساده‌تری است، معنایی جز خیانت به اهدافمان ندارد. این حقیقت ندارد که آن تجربه‌ی تاریخی عمدتاً منفی بوده است. این واقعی نیست و تلاش برای دنباله‌روی از جریان خودروی آنچه در گوش مردم خوانده شده و ذهنشان را شکل داده، به

قول لنین، قطعاً به منجلاّب منتهی خواهد شد. اگر شما بکوشید حرف‌هایتان را بچرخانید و وارونه کنید تا با پیش‌داوری‌های مردمی که ذهنشان بدون اغراق توسط تبلیغات و تحریفات و دروغ‌های ضد کمونیستی بمباران و داغان شده، همساز شوید دیگر نمی‌توانید هیچ موضعی اختیار کنید. این روزها ضد کمونیسم به یک صنعت خانگی شبیه شده است. یا اگر بخواهم آن را به یک پدیده‌ی دیگر در فرهنگ عامه تشبیه کنم، مثل بالابردن بانک در بازی پوکر است. اولی می‌گوید: «مائو ده میلیون نفر رو کشت.» دومی می‌گوید: «ده میلیون رو دیدم ده میلیون دیگر هم روش.» (خنده‌ی حضار) این چیزی است که در میان دنباله‌روان اردوی روشن‌فکری امپریالیسم جریان دارد و خیلی‌ها هم بدون هیچ برخورد نقادانه‌ای با آن همراه شده‌اند. خیلی از افراد خوب از جمله از میان هنرمندان و روشنفکران و کسانی که در دنیای آکادمیک فعالیت دارند با این جریان همراه شده‌اند. این‌ها همان افرادی هستند که باید بهتر بدانند و اگر تفکر انتقادی خود را در مواجهه با حملات ضد کمونیستی تعطیل نکنند، می‌توانند بهتر بدانند.

من این نکته را در مورد «جارد دایموند» خاطرنشان کرده‌ام. او کتابی به اسم «اسلحه، میکروب و فولاد» نوشته که بعضی جنبه‌های غیرعلمی و بعضی نکات مکانیکی دارد ولی در مجموع کتاب خیلی خوبی است. و این وسط وقتی که او در یک کتاب‌فروشی درباره‌ی کتابش صحبت می‌کرده مسخره‌ترین و ابلهانه‌ترین حرف‌ها را در مورد چین و انقلاب فرهنگی به زبان آورده است. من نوار حرف‌های او را که از شبکه‌ی تلویزیونی کتاب پخش شد دیدم. می‌گفت که «در بحبوحه‌ی انقلاب فرهنگی در چین یک مشت ابله پیدا شدند که تصمیم به تعطیلی نظام آموزشی گرفتند.» احساس کردم دوست دارم او را از صفحه‌ی تلویزیون بیرون بکشم و به او بگویم: «جارد، چه بلایی سرت آمده؟ تو واقعاً تلاش می‌کنی علم را به‌طور همه‌جانبه به کار بگیری. ولی وقتی که به این مساله می‌رسی هر چه دانش داشتی را کنار می‌گذاری، به آخرین حمله چنگ می‌اندازی، خودت را با آخرین پیش‌داوری ارضا می‌کنی یا آن را می‌پذیری.

دست بردار جارد! همیشه سیستماتیک باش! علمی باش! حالا که به این بحث رسیدیم بگذارید کمی از مارکسیسم بگویم. از این که چطور می‌توان واقعاً به طور سیستماتیک علمی بود. ضمناً فکر کنم که او تا حدی با مارکسیسم آشنا است. مثلاً، شک دارم که کتاب «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» اثر انگلس را نخوانده باشد. او هم محصول سال‌های ۱۹۶۰ است. ولی اوضاع طوری است که ضدکمونیسم به سکه‌ی رایج تبدیل شده و بسیاری افراد دانسته‌های خود را فراموش کرده‌اند یا صریح بگویم بر اساس نخ‌نماترین چیزها، قانع شده‌اند که در مورد دانسته‌های قبلی خود اشتباه می‌کردند.

یک بار پرسیدم «چطور این افراد می‌توانند این‌طور رفتار کنند؟ چطور می‌توانند هم به‌اندازه‌ی کافی به شکل سیستماتیک علمی باشند ولی ناگهان این رفتار را کنار بگذارند. انگار وارد کائنات دیگری شده‌اند؟» یکی از رفقا پاسخ داد: «خب، اولاً باید بدانی که اینان مثل تو نیستند و مثل تو فکر نمی‌کنند. بله، علم را به کار می‌بندند ولی جذب ایده‌ای شده‌اند که نتیجه‌اش به زبان آوردن این چیزهای ضدکمونیستی است. فکر می‌کنند این مساله مثل مورد هولوکاست اصلاً جای بحث و مشاجره ندارد. فکر می‌کنند یک آدم منطقی که باید به حرفش گوش داد هرگز نمی‌تواند با این تهمت‌هایی که به کمونیسم می‌زنند توافق نداشته باشد.» این چیزها به «عقل سلیم» تبدیل شده و به عبارتی با فرهنگ عجین شده و مردم بدون این که در موردش سؤال کنند آن را عمیقاً پذیرفته‌اند. به خاطر همین، یکی از اهداف بزرگ سلسله سخنرانی‌های «ترازنامه‌ی درست را جلو بگذاریم» این است که این مسائل را بشکند و باز کند تا دوباره به شکل سؤال مطرح شوند. یکی از اهداف این است که مردم را به فکر کردن در مورد این چیزها وادارد و بگوید که حکم قطعی صادر نشده است. و در واقع، این حرف‌ها حقیقت ندارد.

جهت‌گیری ما در آن سلسله سخنرانی‌ها این است که به شیوه‌ای گسترده و شجاعانه درباره‌ی همه‌ی آن تهمت‌ها صحبت کنیم و بگوییم: «دروغ‌هایی که گفته‌اید این طرف قرار دارد و حقیقت هم در طرف دیگر، و ما می‌توانیم اثباتش کنیم.» ولی مردم این را نمی‌دانند. افراد زیادی در محافل روشن‌فکری و هنری و آکادمیک فکر می‌کنند با احکام قطعی روبرو هستند به این شکل که سوسیالیسم و کمونیسم یک شکست قطعی است، یک بدبختی، یک فاجعه. چیزی که به شکل‌گیری استبداد می‌انجامد و به توتالیتریسم می‌رسد. این افراد وقتی که به این موضوع می‌رسند تفکر انتقادی را کنار می‌گذارند زیرا بعضی فرضیات را پذیرفته‌اند. این واقعیتی است که آدم نمی‌تواند تفکر انتقادی‌اش را به طور همه‌جانبه در همه حال به کار برد؛ بنا بر این در ذهن خود آن موضوع‌ها را می‌گذارد به حساب این که «موضوع به حد کافی روشن است». حالا داریم می‌بینیم که در همه‌ی عرصه‌ها چیزهای تثبیت‌شده به چیزهای تثبیت‌نشده تبدیل می‌شوند. برای مثال، تئوری فرگشت^۴. کسی چه می‌داند، شاید مورد بعدی نظام کپرنیکی باشد؟ جلوتر به این مساله بیشتر خواهیم پرداخت.

اما افراد در حیطه‌های گوناگونی که برشمردیم فکر می‌کنند که این حکم منفی در مورد کمونیسم قطعی است. اغلب آنان، جمع‌بندی از تجربه‌ی کشورهای سوسیالیستی را حیطه‌ی کار خود نمی‌دانند. یعنی این کار توسط دیگران انجام شده و به قول خودشان «همه می‌دانند حقیقت چیست و حکم صادره کدام است.» بنا بر این ما باید به آنان شوک وارد کنیم و بگوییم: «یک لحظه صبر کنید. شما در این مورد تحقیق نکرده‌اید. شما اعلام موضع می‌کنید بی‌آنکه پایه و اساسی برای این مواضع فراهم کرده باشید. اگر کسی وارد کلاس درس شما شود و همین کار را با آنچه شما تدریس می‌کنید بکند به او خواهید گفت به مشق اول برگرد و قبل از این که اظهار نظر کنی بیاموز. ولی حالا

خودتان دارید دقیقاً کار همان فرد را می‌کنید.» بنا بر این این شرایط عینی است که به‌طور عام و مشخصاً در زمینه‌ی سلسله سخنرانی‌هایی که گفتم در برابر ما قرار دارد. و اگر ما به این شرایط گردن بگذاریم با کلی دردسر روبه‌رو خواهیم شد. و نکته‌ی اساسی‌تر این است که کاری که ادعای انجامش را داریم انجام نخواهیم داد: یعنی شناخت دنیا و تاریخ آن‌گونه که واقعاً هست برای تغییر دنیا در راستای مسیری که به آن گرایش دارد و در مسیر آنچه منافع توده‌های سراسر دنیا می‌طلبد.

بنا بر این ما باید از تجربه‌ی تاکنونی انقلاب سوسیالیستی و جامعه‌ی سوسیالیستی شجاعانه دفاع و شجاعانه به آن انتقاد کنیم ولی جنبه‌ی عمده در این امر دفاع شجاعانه از آن تجربه است. نه به خاطر این که نقطه‌ی عزیمت را ذهن خود قرار دهیم و با دیدگاهی ایده‌آلیستی دور خود بچرخیم و به شیوه‌ای این همانی اعلام کنیم که دفاع عمده است. بلکه به خاطر این که ما ماتریالیستی عمل می‌کنیم و دیالکتیک را به کار می‌بندیم و به این حقیقت رسیده‌ایم که جنبه‌ی عمده‌ی این تجربه واقعاً جنبه‌ی مثبت است. همان‌گونه که ماؤ به ما آموخت، جنبه‌ی عمده در هر مقطع، تعیین‌کننده‌ی خصلت یک پدیده است در حالی که جنبه‌ی فرعی چنین نیست. جنبه‌ی فرعی ممکن است خیلی واقعی و خیلی مهم باشد و ممکن است تحقیق و بررسی در مورد آن و تجزیه و سنتز آن بسیار ضروری باشد، ولی این جنبه‌ی تعیین‌کننده‌ی پدیده‌ها نیست. بنا بر این علت این که می‌گوییم جنبه‌ی عمده در تجربه‌ی تاکنونی جامعه‌ی سوسیالیستی و انقلاب کمونیستی، جنبه‌ی مثبت است و باید از این تجربه «استوارانه دفاع و انتقاد» کرد این است که از حقیقت صحبت می‌کنم و به این علت که برای شناخت دنیا و تغییر آن، باید راه ضروری این کار را فهمید و تغییرش داد و این کار را باید بر یک مبنای علمی انجام داد. بله، حقایقی موجود است که لرزه به اندام ما می‌اندازد و نباید از آن‌ها فرار کنیم و یا از زیر مسئولیت بررسی عمیق آن‌ها شانه خالی کنیم. ولی این که تجربه‌ی تاکنونی دیکتاتوری پرولتاریا و جامعه‌ی سوسیالیستی فاجعه و بدبختی بوده،

سلطه‌ی بی حد و مرز استبداد بوده، کابوس توتالیتاریستی بوده و یا حتی عمدتاً یا تقریباً عمدتاً چیزی منفی بوده، حقیقت ندارد. واقعیت درست عکس این است. حال این تجربه لרزه به اندام ما بیاندازد یا نه. ما به مثابه‌ی ماتریالیست، به مثابه‌ی افراد علمی، باید این واقعیت را درک کنیم و آن را به کار ببندیم و این کار را شجاعانه در هر دو جنبه انجام دهیم: شجاعانه دفاع کنیم که جنبه‌ی عمده است و شجاعانه انتقاد کنیم که جنبه‌ی فرعی است ولی خطاهای بسیار واقعی و مهمی را در بر می‌گیرد.

پس برمی‌گردیم به سؤال آغازین این بحث: چرا خواهان قدرت دولتی هستیم؟ زیرا برای رسیدن به مرحله‌ی بعدی تاریخ بشر مطلقاً ضروری است. زیرا برای رهایی اکثریت عظیم مردم کره‌ی زمین و نهایتاً کل نوع بشر، عامل اساسی است. مطلقاً اساسی است. و اگر شما واقعاً می‌خواهید معنایش را به‌طور عمیق درک کنید کافی است به آنچه رنجتان می‌دهد فکر کنید. به این که در حال حاضر نمی‌توانید درباره‌اش کاری انجام دهید. این را در مورد بلایی که بر سر مردم هنگام گذر از مرز مکزیک و آمریکا می‌آید می‌توان گفت، یا در مورد آنچه بر مردم محلات فقیرنشین آمریکا می‌گذرد، یا در مورد وضعیت مردمی که در مشقت‌خانه‌ها مشغول کارند، یا در مورد موقعیت کودکان کارگر در پاکستان و هائیتی، یا در مورد مردم آفریقا که گرسنگی می‌کشند یا به خاطر منافع استثمارگران و ستم‌کاران یکدیگر را کشتار می‌کنند، یا در مورد زنانی که کتک می‌خورند، مورد تجاوز قرار می‌گیرند و تحقیر می‌شوند. این فهرست را می‌توانید ادامه دهید و درباره‌ی هر آنچه رنجتان می‌دهد فکر کنید و به چیزهایی بیاندیشید که شما را به اولویت و ضرورت تغییر ریشه‌ای قانع کرد. آنگاه خواهید فهمید که قدرت دولتی به چه دردی می‌خورد و چرا باید خواهان آن باشیم. بله، و به مفهومی صحیح و با درکی صحیح از این که قدرت دولتی برای چیست و برای کیست، می‌فهمید که چرا ما در این ارتباط هم باید در پی عظمت باشیم.

۲

ماتریالیسم در مقابل ایده‌آلیسم... تضاد اساسی
سرمایه‌داری، و حل انقلابی این تضاد^۵

کمونیسم عمیقترین، منظمترین، منسجمترین و همه جانبه ترین دیدگاه و روش علمی است

می‌خواهم از مارکس نقل به معنی کنم که سؤال اساسی این نیست که پرولترها و به طور گسترده‌تر توده‌های مردم در هر مقطع مشخص چه فکر می‌کنند یا چه کار می‌کنند. بلکه سؤال اساسی این است که آنان به واسطه‌ی تضادها و قوای محرکه‌ی سیستم به انجام چه کاری وادار می‌شوند. این تضادهای بنیادین و محرک جامعه و دنیا است که در مقابل توده‌های مردم و همه‌ی کسانی که در هر مقطع به دنبال رهبری آنان هستند قرار می‌گیرد و با ضرورت (ضرورتی که ایستا نیست بلکه یک ضرورت متغیر عینی است) آنان را به این یا آن شکل، وادار به پاسخ‌گویی می‌کند. چگونگی پاسخ‌گویی آنان می‌تواند به میزان زیادی تحت تأثیر کسانی باشد که واقعیت مادی و حرکت و تکامل واقعی آن را آگاهانه‌تر می‌فهمند. این به مفهومی کلی واقعیت دارد، به ویژه در دوران‌هایی که تضادها با حدت بیشتری ظاهر می‌شوند. همین مساله تأکیدی است بر این‌که چرا داشتن یک دیدگاه و روش و رویکرد علمی و ماتریالیستی و دیالکتیکی در مقابله با دیدگاه و روش و رویکردی که به حد یک مذهب می‌رسد یا شکلی از اشکال ایده‌آلیستی و متافیزیکی به خود می‌گیرد، به این اندازه حائز اهمیت است.

چرا در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایم مرتباً بر این نکته تأکید کرده‌ام که کمونیسم معرف منسجم‌ترین، عمیق‌ترین، منظم‌ترین و همه‌جانبه‌ترین دیدگاه و روش علمی است؟ خب، طبق فرمول‌بندی و ترجیع‌بندی که در طول این سخنرانی بارها خواهید شنید، علت اصلی‌اش این است که این توصیف، **حقیقت دارد!** و این مهم است. ولی بگذارید بیشتر توضیح بدهم: معنای این حرف چیست و چرا حقیقت دارد؟ حقیقت دارد چون کمونیسم به مثابه‌ی یک جهان‌بینی و روش، به‌طور همه‌جانبه و منسجم هم ماتریالیستی است و هم دیالکتیکی. و این در مورد هیچ دیدگاه و روش دیگری صدق نمی‌کند. کمونیسم این

حقیقت پایه‌ای را در دیدگاه و روش خود بازتاب می‌دهد که **کل واقعیت دربرگیرنده‌ی ماده‌ی در حال حرکت است** و نه هیچ چیز دیگر. کمونیسم همه‌ی جوانب این مساله را درک می‌کند که **کل واقعیت شامل ماده است و دیگر هیچ**. و همان‌گونه که انگلس مطرح کرد، **شیوه‌ی موجودیت ماده، حرکت است**.^۶ همه‌ی اشکال ماده به‌طور مداوم در حرکت و تغییرند و این امر به جهش‌ها و گسست‌های کیفی می‌انجامد و کمونیسم رابطه‌ی دیالکتیکی میان این پدیده‌ها را درک می‌کند.

یک دیدگاه و روش ماتریالیستی دیالکتیکی و به‌کار بست آن در جامعه‌ی بشری و تکامل این جامعه یعنی ماتریالیسم تاریخی، این نکته را آشکار می‌سازد که تضادهای مشخصه‌ی هر جامعه و نیروی محرکه‌ی تغییر در جامعه، تضاد بین نیروهای تولیدی و روابط تولیدی و همراه با آن، تضاد بین زیربنای اقتصادی (یا شیوه‌ی تولیدی) و روبنا (سیاست‌ها و ایدئولوژی و فرهنگ) است. درک همه‌جانبه‌ی این مطلب، شالوده‌ی محکمی را برای درک روشن‌تر و عمیق‌تر از واقعیت اساسی این عصر و دنیای کنونی می‌ریزد. یعنی این تضاد اساسی سرمایه‌داری و سایر تضادهای تعیین‌کننده‌ای که مداوماً از آن برمی‌خیزند است که چارچوب کلی پدیده‌ها را تشکیل می‌دهد و دگرگونی دنیا را می‌طلبد و به‌پیش می‌راند. بله، عامل عمده همین تضادها هستند و حرکت و تکامل از آن‌ها سرچشمه می‌گیرند. در عین حال، ما نیز به‌عنوان نیروهای آگاه و متشکل پیشاهنگ در پی تغییر این حرکت و تکامل هستیم. می‌خواهیم آنچه هست را به جریانی تغییر دهیم که به تحقق کمونیسم می‌انجامد. امکان این کار، در تضادهای بنیادین و تعیین‌کننده‌ی سرمایه‌داری نهفته است و از طریق حل انقلابی این تضادها در سراسر دنیا می‌تواند حاصل شود. بیاپید این مساله را کامل‌تر و عمیق‌تر بکاوییم.

6. the mode of existence of matter is motion

یک فهم علمی: تضادهای حیاتی و تعیین کننده‌ی همه‌ی جوامع

من در کتاب کمونیسم دروغین مرد، زنده باد کمونیسم واقعی^۷، تکامل تضادهای میان نیروهای تولیدی و روابط تولیدی و میان زیربنای اقتصادی و روبنا را مورد بررسی قرار دادم. در آنجا نکته‌ی مهمی است که غالباً در محاق باقی مانده، نادیده گرفته شده، به آن کم بها داده شده و یا دفن شده است. شاید به آن طوری نگاه شده که انگار توضیح واضح است. ولی این حقیقت عمیق و بسیار مهمی است که باید فهمیده شود و می‌توان گفت که به‌نوعی باید از زیر خاک بیرون آورده شود. نکته این است که ما چیزی به‌عنوان تولید یا اقتصاد مجرد نداریم. از یک سو، فعالیت پایه‌ای اقتصادی یعنی تولید و توزیع ملزومات مادی زندگی، و بازتولید اساس زندگی، بنیادی‌ترین امر حیات و جامعه‌ی بشری است. این همان مساله‌ای است که مارکس قویاً خاطر نشان کرد و این درک را به حدی ارتقا داد که نقش مرکزی در شناخت از جامعه‌ی بشری و تکامل تاریخی‌اش بازی نمود. ولی همزمان، چیزی به‌عنوان تولیدکردن یا اقتصاد، که وجودی مجرد داشته باشد، و بدون روابط تولیدی معینی باشد، نداریم. مردم در یک روابط تولیدی است که وارد فرایند تولید و توزیع ملزومات زندگی می‌شوند. این روابط تولیدی در یک جامعه‌ی طبقاتی، مناسباتی طبقاتی است. شنیدن این حرف دیگر خیلی عادی است که «اقتصاد فلان، اقتصاد بهمان». مثلاً همه از «اقتصاد فرانسه» یا «اقتصاد آمریکا» حرف می‌زنند. ولی مشکل بتوانید از زبان کارشناس شبکه‌ی تلویزیونی سی.ان.ان بشنوید که «امروز در کارکرد اقتصاد آمریکا افتی پدید آمده که باید آن را در شبکه‌ی پیچیده‌ای از روابط تولیدی درک کرد. که این به نوبه‌ی خود در شبکه‌ی بین‌المللی عمیق‌تری از روابط تولیدی احاطه شده است.» از زبان

7. Phony Communism Is Dead, Long Live **Real** Communism

سی.ان.ان این چیزها را نمی‌شود شنید چه رسد به شبکه‌ی فاکس نیوز! (خنده‌ی حضار) چرا که این موضوع همیشه پنهان نگه داشته می‌شود. اما این موضوع برای شناخت از جامعه و حرکت و تکاملش در هر مقطع زمانی، و شناخت از ظرفیت نهفته‌ی جامعه برای دگرگون شدن و واقعیت این دگرگونی، اساسی است.

در بحثی که الان می‌کنم نسبی بودن را در نظر بگیرید. در هر مقطع زمانی خاص، بر حسب خصلت و سطح نیروهای تولیدی (یعنی تکنولوژی، شناخت علمی، شناخت از طبیعت، مردم و دانش آنان از پدیده‌ها و توانایی‌های آنان) مجموعه‌ای از روابط تولیدی اجتماعی منطبق با آن خواهیم داشت. این نکته را به‌طور عمومی می‌گویم بدون این‌که دچار ماتریالیسم عامیانه شوم و روی روابط تولیدی اجتماعی تأکید می‌کنم زیرا بحث از چگونگی سازمان‌یابی جامعه است. این مساله‌ای نیست که همه لزوماً به آن آگاه باشند. مثلاً، یک استاد صنعتگر که در جامعه‌ی فئودالی وسایل خانگی می‌سازد به شیوه‌ی جا گرفتن کارش در تقسیم کار کلی آن جامعه (و در مناسبات داد و ستد و سایر مناسبات واری آن جامعه) آگاه نیست. با وجود این ناآگاهی، کار صنعتگر در آن تقسیم کار کلی جایی دارد. این مساله در مورد جوامعی که مشخصه‌ی آن‌ها تولید کالایی کمابیش تکامل یافته است صدق می‌کند. مثلاً جامعه‌ی سرمایه‌داری و حتی جامعه‌ی فئودالی. در واقع، در تمامی جوامع.

بنا بر این این‌ها روابط تولیدی است که به‌ویژه در سرمایه‌داری به شدت تکامل یافته و در عین حال اجتماعی بودن آن پنهان مانده است. شما مرتباً می‌شنوید که «من» این را درست کردم، «من» این ایده را جلو گذاشتم، این مال «من» است. این حرف‌ها به‌ویژه در آمریکا که سرزمین فردگرایی و «من» بزرگ است به گوش می‌رسد. جلوتر من در مورد کالا و فتیسیسم کالایی (گرایش به پرستش کالا مثل یک بت) بیشتر صحبت خواهم کرد. چیزی که اینجا پنهان مانده این است که «مال من»ها در واقعیت توسط یک فرایند کلی اجتماعی (که به‌ویژه این روزها بیش از پیش **بین‌المللی** شده) احاطه شده

است. در واقع، محصول این فرایند است. فرایندی که توسط روابط تولیدی رقم خورده و معین شده است. و شما در این روابط تولیدی جایگاه معینی پیدا می کنید. مردم روابط تولیدی مورد علاقه‌ی خود را آگاهانه انتخاب نمی کنند یا نمی توانند انتخاب کنند. این طور نیست که مردم دور هم جمع شوند و بگویند «خب، بیایید همه با هم در عرض یک هفته دانه‌های خوراکی و باقی مایحتاج زندگی را جمع کنیم و بعدش برای یک ماه بریم شکار.» نمی شود چون این خیلی ناکارآمد است. حتی اگر در جامعه‌ی کمون اولیه هم باشید نمی توانید این طور جلو بروید. چون اگر بخواهید یک ماه تمام بروید شکار کل جامعه از هم می پاشد و مردم گرسنگی خواهند کشید. چون ادامه‌ی حیات مردم نیاز به گوشت و پروتئین کافی دارد.

بنا بر این، پیش از هر چیز، روابط تولیدی باید با شرایط مادی موجود که با آن مواجه هستید، با سطح نیروهای تولیدی در هر مقطع زمانی مشخص که شامل «داده‌های طبیعت» (یعنی مواد خام موجود) و نیز ابزار و وسایل موجود، و شیوه‌های تفکر و شیوه‌های استفاده از ابزار در دسترس مردم در هر مقطع زمانی مشخص است، خوانایی داشته باشد. یکی از معانی این که شما نمی توانید روابط تولیدی را به دلخواه خودتان انتخاب کنید همین است.

چند قرن پیش در آغاز جامعه‌ی سرمایه‌داری، این طور نبود که مردم بنشینند و بگویند: «بیایید رأی‌گیری کنیم. بگذارید افراد مختلف با نظرات مختلف در مورد روابط تولیدی دلخواه‌شان و روپنای منطبق بر آن مناسبات را پیش بگذارند. آن وقت ما انتخاباتی با شرکت احزاب رقیب که نماینده‌ی ایده‌های متفاوت در این زمینه هستند برگزار کنیم. و این طور می توانیم تصمیم بگیریم که کدام یک را می خواهیم.» خیر. نمی شود این طور جلو رفت. زیرا یک هم‌خوانی واقعی میان روابط تولیدی و سطح موجود نیروهای تولیدی، نه به مفهومی مکانیکی و قدرگرایانه بلکه به همان ترتیبی که از آن صحبت کردم، برقرار است.

ولی به یک معنای دیگر نیز شما «انتخاب» دلخواه را ندارید. روابط تولیدی

در هر مقطع زمانی نتیجه‌ی تکامل در طول تاریخ است. از اینجا به نکته‌ای می‌رسیم که مارکس درباره‌ی وجود پیوستگی^۸ (انسجام-م) در تاریخ می‌گوید. من در شماری از نوشته‌هایم، از جمله در کتاب دمکراسی: آیا ما نمی‌توانیم بهتر از آن را عملی کنیم؟^(۵) به این نکته‌ی مارکس رجوع کرده‌ام. نکته این است که با وجود همه‌ی تلاطمات و جابجایی‌ها و نابودی‌ها، و حتی بعضی اوقات فروپاشی یا به شکلی نابودی کل یک جامعه، کماکان پیوستگی معینی در تکامل تاریخی بشر وجود دارد. زیرا نیروهای تولیدی همچنان تکامل می‌یابند و همچنان گرایش دارند که از نسلی به نسل دیگر منتقل شوند. در نتیجه، این نیروهای تولیدی به‌مثابه‌ی یک نیروی بیرونی در مقابل هر نسل ظاهر می‌شوند، به‌ویژه در جامعه‌ای که افرادش مبنایی برای شناخت و یک رویکرد آگاهانه و نقشه‌مند به این نیروها ندارند. حتی در شرایطی که بتوانند چنین چنین کنند، یعنی در جامعه‌ی سوسیالیستی و بیشتر از آن در جامعه‌ی کمونیستی، همیشه ضرورت در برابر مردم قد علم می‌کند. جلوتر بیشتر به این مساله خواهیم پرداخت. ولی به‌ویژه در شرایطی که مردم مبنای شناختی از نحوه‌ی استفاده از نیروهای تولیدی به‌گونه‌ای آگاهانه و نقشه‌مند ندارند، این نیروها خود را به‌مثابه‌ی یک نیروی بیرونی به آنان عرضه می‌کنند. در این جامعه، هر صبح که از خواب بلند می‌شوید اگر قصد ادامه‌ی زندگی دارید نمی‌توانید بگویید که: «خب، با اجازه‌ی شما، امروز قصد دارم راه تغییر سازمان‌دهی روابط تولیدی جامعه را پیدا کنم.» نه! شما می‌گویید: «امروز کجا باید دنبال کار بگردم؟ یا چه راه دیگری برای گذران زندگی در پیش بگیرم؟» راهی که در پیش خواهید گرفت را ضرورتی^۹ (جبری-م) تعیین می‌کند که علت وجودی‌اش، روابط تولیدی به‌مثابه‌ی یک نیروی بیرونی است. و ضرورتی است در مقابل روی شما و هرکس دیگر در این جامعه، حتی بورژوازی، و باید

8. Coherence

9. Necessity

با آن دست و پنجه نرم کند.

بنا بر این هر جا که مردم درگیر نوعی از تولید می‌شوند، وارد روابط تولیدی معینی می‌شوند که توسط اراده‌ی خودشان تعیین نشده، بلکه به لحاظ تاریخی شکل گرفته و عموماً منطبق بر خصلت نیروهای تولیدی است - حتی اگر شکل‌گیری این روابط تولیدی از دل جهش‌های انقلابی باشد که طی تاریخ چنین نیز بوده است. همان‌طور که زیربنای اقتصادی جامعه وجود دارد و همان‌طور که شیوه‌ی تولید و روابط تولیدی منطبق بر آن وجود دارد، بدون افتادن به درک‌های قدرگرایانه و ماتریالیست مکانیکی باید بدانیم که روبنایی هم وجود دارد که کمابیش بر زیربنا منطبق است. حتی با این‌که روبنا یعنی سیاست و ایدئولوژی و فرهنگ، استقلال نسبی دارد، به میزان زیادی ابتکار عمل دارد و در این عرصه، مبارزات بسیاری جریان می‌یابد اما از این زیربنا برمی‌خیزد و کمابیش با آن همخوان است.

برای مثال، در جامعه‌ی کمونی اولیه، اگر کسی بلند می‌شد و می‌گفت «همه باید در یک گروه شکارچی متشکل شوند و بروند برای من شکار کنند»، با توجه به سطح و خصلت نیروهای تولیدی و در انطباق با آن شیوه‌ی سازمان‌دهی زندگی توسط مردم، باید گفت که چنین عملی ممکن نبود و از طرف مردم این جواب را می‌شنید که، «گور پدرت! اگر دلت می‌خواهد بخواب و گرسنگی بکش. ولی ما خودمان را به شکلی دیگر سازمان می‌دهیم.» بنا بر این شما نمی‌توانستید هر روبنای کهنه‌ای را اختیار کنید، و نمی‌توانستید قوانین و عرفی را داشته باشید که ایده‌ی آن فرد را تقویت کند. نمی‌توانستید آن روابط تولیدی را داشته باشید یا قوانین و عرف و فرهنگی را داشته باشید که منطبق بر آن ایده باشد که یک نفر همه را برای نفع خودش وادار به کار (شکار) کند و چنین ایده‌ای را تقویت کند.

ولی زمانی که جامعه تغییر کرد و جامعه در خوانایی با خصلت نیروهای تولیدی به طبقات تقسیم شد، یک شکاف بزرگ بین کار یدی و کار فکری و میان توده‌های مردم با بخش کوچکی از جامعه به وجود آمد که نه فقط حیات

اقتصادی بلکه حیات فرهنگی و فکری را به انحصار خود در آورده‌اند. همراه با آن روبنایی شکل گرفت که این وضعیت را به نمایش می‌گذارد و آن را تقویت می‌کند. همگی ما خیلی خوب با این نوع جامعه آشنا ایم. برای مثال در جامعه‌ی برده‌داری که قبل از جنگ داخلی در جنوب ایالات متحده وجود داشت، چنین روبنایی برقرار بود: برده‌داران روی ایوان عمارت می‌نشستند و عرق نعنا می‌نوشیدند و کارهایی از این قبیل انجام می‌دادند. آنان سازمانی منطبق بر این برای کل جامعه داشتند. در شبکه‌ی تلویزیونی «کانال تاریخ» برنامه‌ای درباره‌ی شکارچیان برده دیدم. می‌دانید، این سفیدپوستان ایالات جنوبی، منظورم سفیدپوستان عقب‌افتاده است، وقتی دارند از پرچم کنفدراسیون (متعلق به ایالات برده‌دار) حرف می‌زنند، می‌گویند «ما از این پرچم به نشانه‌ی برده‌داری دفاع نمی‌کنیم بلکه این فقط دفاع از یک شیوه‌ی زندگی و یک فرهنگ است». خب، سؤال این است که شیوه‌ی زندگی و فرهنگ در آن جا چه بوده؟ برنامه‌ی «کانال تاریخ» خاطرنشان می‌کرد که برده‌داری مبنای این شیوه‌ی زندگی و فرهنگ بود و بعد از الغای برده‌داری، شیوه‌ی زندگی کماکان بر ستم‌گری بر میلیون‌ها کشاورز سهم‌بر که درگیر روابطی شبیه ارباب-رعیتی بودند استوار شد. این شیوه‌ی از زندگی و ستم‌گری بود که عمیقاً ریشه در برتری نژاد سفید داشت و رنگ و بوی آن را داشت. و این مساله در رونمای سیاسی و ایدئولوژی و فرهنگ منعکس بود. برنامه‌ی تلویزیونی درباره‌ی «شکارچیان برده» نشان می‌داد که طی دوران برده‌داری در جنوب نه تنها برده‌داران برده داشتند بلکه کل اهالی سفیدپوست برای تقویت نظام برده‌داری سازمان یافته بودند. باید به افرادی که همیشه می‌گویند «ولی خانواده‌ی ما هرگز برده‌ای نداشتند» گفت که بله، ولی آنان در شکار بردگان شرکت داشتند! قضیه این‌طور بود که برده‌داران کسانی را که صاحب برده نبودند به‌عنوان شکارچی برده سازمان داده بودند. آنان کل جامعه‌ی سفیدپوستان را علی‌رغم تقسیم‌بندی طبقاتی که بینشان وجود داشت، در گروه‌های شبه‌نظامی سازمان داده بودند. این جامعه‌ی سفیدپوست حول یک محور یعنی کل اقتصاد و کل روابط تولیدی

که برده‌داری بود، سازمان یافته بود. بقیه‌ی روابط تولیدی جایگاه خود را در ارتباط با برده‌داری پیدا می‌کرد، حتی اگر تضادهایی هم میان‌شان وجود داشت. و روبنا یعنی سیاست و ایدئولوژی و فرهنگ نیز چنین بود. این یک روبنای بسیار متفاوت از جوامع کمونی اولیه بود که در آن جا پیش از آن که پایه‌ی برده‌داری فراهم بشود نمی‌توانستید روبنایی منطبق بر برده‌داری داشته باشید. یعنی نمی‌توانستید سیاست‌ها و فرهنگ و ایدئولوژی‌ای را داشته باشید که به برده‌داری خدمت کند، از آن دفاع کند و تقویت‌کننده‌اش باشد. منظورم از فقدان پایه‌ی برده‌داری، از نقطه نظر اقتصادی است یعنی نبود شرایطی که برده‌داری را سودآور کند. یعنی یک روبنای برده‌دارانه در شرایطی که پایه‌اش وجود نداشته باشد نمی‌تواند پایدار بماند.

این راهی است که باید شناخت ماتریالیستی، شناخت ماتریالیستی دیالکتیکی از تاریخ را که واقعاً با خصلت متناقض و پیچیده‌ی تاریخ خوانایی دارد و آن در بر می‌گیرد را بفهمیم و آن را بکار ببندیم. همین خصلت است که هم‌زمان به نیروهای محرکه‌ی اساسی یا تضادهایی که به واقع پدیده‌ها را به حرکت در می‌آورند و تحمیل می‌کنند اهمیت درجه اول می‌بخشد. به همین علت است که مائو دگماتیست‌ها را تنبل می‌خواند و رفرمیست‌ها یا مشخص‌تر بگوییم، به اصطلاح «کمونیست‌ها» یا «سوسیالیست‌ها» که به انحطاط کشیده شده‌اند و در رفرمیسم جا خوش کرده‌اند نیز تنبل هستند. و غالباً رفرمیسم و دگماتیسم پیوند تنگاتنگی با هم دارند. زیرا شما برای فهم تضادهای بنیادینی که به خصلت و حرکت و تکامل پدیده‌ها، شکل و جهت می‌دهند باید کار کنید. باید به کنکاش بپردازید.

خب، مارکس برای ما کارهای زیادی انجام داد ولی پدیده‌ها همچنان در حال حرکت و تغییرند. به‌طور کلی مطالعات و آثار مارکس مربوط به دوران قبل از امپریالیسم است. یعنی قبل از این‌که نظام سرمایه‌داری به مرحله‌ی امپریالیستی خود جهش کند و به‌طور کامل انحصاری و بین‌المللی شود. هر چند که برخی جوانب سرمایه‌داری در همان دوره‌ی مارکس هم در این سمت

و سو حرکت می‌کرد. مارکس برای ما کارهای زیادی انجام داد که بسیار اهمیت دارد. یادم می‌آید همان اوایل تأسیس حزب ما، بعضی افراد که در اکونومیسم غوطه‌ور بودند یعنی کاملاً به دام دنباله‌روی از «مبارزه‌ی عملی» کارگران برای بهبود شرایطشان در چارچوب نظام سرمایه‌داری امپریالیستی افتاده بودند، معمولاً می‌گفتند که «این قدر لنین را بزرگ نکنید چون او به جای این‌که به سازمان‌دهی کارگران بپردازد همه‌ی وقتش را برای نوشتن چه باید کرد (۶) گذاشت.» (خنده‌ی حضار) خب اگر در مورد لنین این‌طور بحث می‌شود پس مارکس چه؟ او حدود ۱۱ سال را در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا به مطالعه‌ی تاریخ و اقتصاد گذراند تا بتواند بزرگ‌ترین هدیه‌اش را به ما عرضه کند. یعنی درک پایه‌ای ماتریالیستی از تاریخ و به‌طور مشخص از سرمایه‌داری. بنا بر این خیلی کارها برای ما انجام شده ولی نیاز به ادامه‌ی این کارها همچنان وجود دارد. امروز خیلی کارها است که باید انجام شود. ما باید همچنان به کندوکاو ادامه دهیم حتی برای دریافت آموزش‌های مارکس. حتی برای دریافت شالوده‌ای که مارکس در اختیار ما نهاد. حتی برای درک این مساله و دریافت چگونگی پیاده‌کردن آن در اوضاع کنونی. برای فهمیدن این‌که واقعاً اساس پدیده‌های جامعه چیست. برای فهم تکامل تاریخی جاری جامعه. برای این‌که چگونگی کارکرد جامعه در هر مقطع معین را بفهمید باید کنکاش کنید. قوای محرکه‌ی واقعی تضادهایی که با آن مواجهیم و قصد تغییرش را داریم چیست؟ چگونه این تضادهای مختلف با هم ارتباط دارند و به هم وابسته‌اند؟ به همین علت نیاز به کار مداوم است. این دشوار است. این کار دشواری است. ولی ارزشش را دارد. صرفاً یک کار «ارزشمند» نیست. بلکه صحبت از رهایی همه‌ی نوع بشر از نابرابری و ستم و استثمار است.

اما این کار تنبل‌ها نیست. این کاری نیست که با ایده‌آلیسم فلسفی بتوان انجامش داد. با این تصور که خصلت واقعیات به‌وسیله‌ی آنچه در کله‌ی افراد می‌گذرد (یا توسط ذهنیت خدای ناموجود یا موجودات ماوراء الطبیعی) تعیین می‌شود، نمی‌توان کار را به انجام رساند. این کاری نیست که با انتقام بتوان

انجامش داد. با گفتن این‌که «ساده است. بعضی‌ها پولدارند و بعضی فقیر، دیگر نیاز به فهمیدن چیزهای دیگر نداریم»، کار پیش نمی‌رود. این به فاجعه می‌انجامد. و هر جا این‌گونه عمل شده به فاجعه انجامیده است. کمی جلوتر در مورد کامبوج و پول پت (۷) به عنوان نمونه صحبت خواهیم کرد. این به فاجعه خواهد انجامید. شما نمی‌توانید پدیده‌ها را این‌گونه از هم تمیز دهید. شما نمی‌توانید درک صحیحی از نیروهای محرکه به دست آورید و بر اساس درک نادرست نمی‌توانید به درستی دوست را از دشمن تشخیص دهید. در جامعه‌ی امروز آمریکا با پدیده‌ی بزرگ پوپولیسْم دست راستی مواجهیم که توسط علنی‌ترین مرتجعین طبقه‌ی حاکمه سازمان یافته است تا بخش تحتانی خرده‌بورژوازی، اشرافیت کارگری و بقیه‌ی بخش‌هایی که به مفهومی گسترده از طبقه‌ی کارگر هستند را به تنفر از افرادی برانگیزد که به‌واقع مواضع مترقی مهمی می‌گیرند. امثال همان‌ها که در هالیوود به «لیبرال‌های لیموزین سوار» مشهورند و در نیویورک به آن‌ها «روشن‌فکران با کلاس» می‌گویند. درک عمیق و فهم از قوای محرکه‌ی واقعی و نیروهایی که واقعاً در کارند و چگونگی جهت‌گیری پدیده‌ها بر اساس تضادهای جهت‌دهنده، و این‌که ما چگونه می‌توانیم مبارزه برای مهار و جهت‌دهی آگاهانه به امور را به پیش بریم، کار می‌برد. منظورم از جهت‌دهی به امور، به یک مفهوم تنگ‌نظرانه‌ی پراگماتیستی نیست بلکه از یک بعد فراگیر تاریخی جهانی به مساله نگاه می‌کنم.

درک واقعی از خصلت بنیادین و جهت‌دهنده‌ی این تضادها که بین نیروهای تولیدی و روابط تولیدی^{۱۰}، و بین زیربنای اقتصادی و روبنا^{۱۱} وجود دارد، و این‌که چگونه همه‌ی این‌ها مداوماً با هم مرتبطند و در هم تداخل می‌کنند، و این‌که در هر مقطع معین در دنیا چه شکل بروز واقعی به خود می‌گیرند، امری واجب است تا بتوانیم انقلاب را در جهتی که نیاز به هدایت شدن دارد،

10. Production Forces and Relations of Production

11. Economic Base and Superstructure

رهبری کنیم. و امروز این امر با اضطرار و حدت بیشتری مطرح شده است. ما این کار را بدون علم نمی‌توانیم انجام دهیم و این کار را با میزان اندکی از علم هم نمی‌توان انجام داد. این درست است که ما قبل از دست‌زدن به عمل مجبور نیستیم همه‌چیز را بدانیم. در اینجا رابطه‌ی بین تئوری و عمل مطرح است. و البته این امتیاز را داریم که تئوری تکامل یافته طی یک دوران تاریخی بیش از صدساله که با راهگشایی‌های مارکس آغاز شد در اختیار ما است. این یک امتیاز است که کیفیت و خصلت جمعی یک حزب را داریم و یک جنبش بین‌المللی کمونیستی را. هر فرد مجبور نیست همه‌ی کار را به‌تنهایی انجام دهد و هر بار بگردد و از نقطه‌ی اول شروع کند. ولی شما باید هنگامی که وارد عمل می‌شوید پای خود را بر زمین این علم سفت کنید. و ما باید هر چه جلو می‌رویم رابطه‌ی دیالکتیکی تئوری و عمل را صحیح برقرار کنیم. نباید تنبل باشیم و گرنه دیر یا زود فاجعه به‌بار خواهیم آورد. به‌ویژه این روزها که چندان طول نخواهد کشید.

بنا بر این تضادهای میان نیروهای تولیدی و روابط تولیدی و میان زیربنای اقتصادی و روبنا، تضادهای جهت‌دهنده و تعیین‌کننده در تمام جوامع‌اند. که این جوامع اولیه‌ی کمونی تا شکل‌های مختلف جامعه‌ی طبقاتی را در بر می‌گیرد. و این تضادها در جامعه‌ی کمونیستی هم تعیین‌کننده خواهند بود. هر چند به مفهوم و به طریقی بنیاداً متفاوت. مائو در این زمینه اظهاراتی دارد که در کتاب مائو با مردم سخن می‌گوید جمع‌آوری شده و بخشی از رویکرد «مائویی» او به مساله است. او می‌گوید **آیا باور ندارید که در جامعه‌ی کمونیستی هنوز تضاد میان نیروهای تولیدی و روابط تولیدی، بین زیربنای اقتصادی و روبنا وجود خواهد داشت؟ من باور دارم. ده هزار سال دیگر، چیزی که دورانش به سر رسیده باید جای خود را به چیز نو بدهد.** در اینجا مائو از همان نیروهای پیش‌برنده حرف می‌زند. در همه‌ی ادوار مردم مجبورند به این یا آن شکل گرد هم بیایند تا ملزومات مادی زندگی را بازتولید کنند. همیشه این‌طور بوده و خواهد بود. به هر شیوه و با هر سطح

از تکنولوژی که می‌خواهد باشد. هیچ دوره‌ای نخواهد بود که مردم، نه فقط به‌طور فردی بلکه پیش از هر چیز به شکل جمعی، با ضرورت مواجه نباشند. این مساله را باید بیشتر باز کنیم.

ضرورت و آزادی^{۱۲}

کنه یک دیدگاه ایده‌آلیستی و اتوپیایی از اهداف ما و از کمونیسم این‌گونه جلوه‌گر می‌شود که کمونیسم را جامعه‌ای معنا کنیم که در آن دیگر ضرورت وجود ندارد. این درست است که در جامعه‌ی کمونیستی، در یک دنیای کمونیستی، خصلت ضرورت و ارتباط متقابل ضرورت با چگونگی رویکرد مردم با آن، بنیاداً با آنچه امروز جریان دارد فرق می‌کند. ولی در کمونیسم کماکان ضرورت و نیاز به تغییر آن وجود خواهد داشت. کماکان خصلت نیروهای تولیدی و روابط تولیدی که عموماً با آن خوانایی دارد در کار خواهد بود. کماکان یک زیربنای اقتصادی خواهد بود و روابط تولیدی. و تکرار می‌کنم باید به دور از یک درک مکانیکی و بر اساس یک درک دیالکتیکی این را فهمید که با وجود استقلال و ابتکار عمل نسبی روبنا، در هر مقطع معین، روبنا کمابیش با روابط تولیدی انطباق خواهد داشت. و کماکان در دل همه‌ی این‌ها دینامیسمی وجود خواهد داشت. نیروهای تولیدی به تکامل ادامه خواهند داد و این امر کماکان باعث خواهد شد که روابط تولیدی از شکل‌های نسبتاً مناسب برای تکامل نیروهای تولیدی تغییر کنند و به موانعی در راه این تکامل تبدیل شوند. یعنی بیشتر خصلت و تأثیر سدکننده بر نیروهای تولیدی را داشته باشند تا شکل‌های مناسب برای تکامل آن. این تضادها این‌گونه کار می‌کنند. زمانی که روبنا در تخاصم با نیروهای تولیدی جدید تکامل یافته قرار گرفت، مبارزه‌ای برای تغییر و تکامل روبنا هم‌جهت با تغییرات روابط تولیدی جریان

خواهد یافت. تغییراتی که به‌نوبه‌ی خود، به‌واسطه‌ی تکامل نیروهای تولیدی طلب شده‌اند. این امر حتی در جامعه‌ی کمونیستی، صادق خواهد بود. به قول مائو حتی ده هزار سال دیگر (البته اگر نوع بشر تا آن موقع وجود داشته باشد و در اینجا نکته‌ی فراموش‌شده‌ای هست که باید به آن پرداخت)، به هر حال حتی ده هزار سال دیگر، کماکان تضادهای بنیادین و پیش‌برنده‌ی جامعه (بین نیروهای تولیدی و روابط تولیدی، بین زیربنای اقتصادی و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک) وجود خواهند داشت؛ با همه‌ی پیچیدگی‌هایی که از این تضادها بر می‌خیزد. با همه‌ی راه‌های گوناگونی که پدیده‌های سر بلند کرده در آن جامعه برای تاثیرگذاری بر آن تضادها در پیش خواهند گرفت.

تکرار می‌کنم، این بحث به درک ماتریالیستی از ضرورت و از رابطه‌ی دیالکتیکی بین ضرورت و آزادی مربوط است. آزادی به معنای تلاش برای فرار از ضرورت نیست. به معنای تلاش برای نادیده‌گرفتن ضرورت نیست. به معنای تلاش برای «دور زدن» ضرورت یا صرفاً پریدن از روی آنچه باید به آن پرداخت نیست. آزادی، در مواجهه‌شدن با ضرورت و تغییردادن آن نهفته است. کاری که بر اساس تضادهای واقعی موجود درون آن ضرورت صورت می‌گیرد. زیرا کل واقعیت در برگیرنده‌ی ماده در حال حرکت و تضاد است. این یک خط تمایز اساسی میان ایده‌آلیسم و متافیزیک از یک سو، و ماتریالیسم مارکسیستی و دیالکتیک از سوی دیگر است. خط تمایز اساسی بر سر این‌که رابطه‌ی بین آزادی و ضرورت را چگونه می‌فهمید؟ جایگاه آزادی در ارتباط با ضرورت کجا است؟ و چگونه آزادی با فشار از بطن ضرورت بیرون می‌آید؟

البته همه‌ی این‌ها را باید با همه‌ی پیچیدگی‌های‌شان فهمید و نه به طریقی خام و مستقیم‌الخط. ولی یادمان باشد، درک این نکته حیاتی است که پیشرفت جامعه همیشه دربرگیرنده‌ی مواجهه‌شدن با ضرورت و تغییردادن آن است. کاری که در درجه‌ی اول در سطح اجتماعی و توسط نقش‌هایی که افراد در این چارچوب جمعی به عهده می‌گیرند، انجام می‌شود و نه در چارچوبی جدا و خارج از این ضرورت. و نه (به قول چینی‌ها) به شکل اسب بالدار که آزادانه

از فراز ضرورت عبور می‌کند و می‌کوشد در عرصه‌ای فردی، ضرورت را پشت سر گذارد. مثلاً از بعضی افراد می‌شنویم که «این موضوع تأثیری روی وضعیت من ندارد. برایم مهم نیست که در عراق دارند چه کار می‌کنند. این هیچ ربطی به من ندارد.» باید به این‌ها بگوییم که چرا! به شما ربط دارد و اگر الان متوجه این ربط نشوید، دیر یا زود مجبورید این واقعیت را تشخیص دهید. زیرا همه‌ی این‌ها در هم تنیده شده و به هم گره خورده است. اگر فکر می‌کنید می‌توانید راحت بگردید، واقعیت بالاخره خود را مطرح خواهد کرد و به نمایش در خواهد آمد. برخی اوقات این امر بسیار تکان‌دهنده و ناگهانی خواهد بود. به حدی که نمی‌توانید نسبت به آن بی‌تفاوت بمانید.

می‌خواهم مثالی بزنم که تا حالا چند بار از آن استفاده کرده‌ام. شما نمی‌توانید هر واژه را آن‌طور که دلتان می‌خواهد به کار ببرید. زیرا هر واژه یک چارچوب اجتماعی، یک مفهوم اجتماعی دارد. مفهومی که در یک مقطع معین به‌طور تاریخی شکل گرفته است. این به مسائل معرفت‌شناسانه مربوط می‌شود. منظوری مسائل مربوط به تئوری شناخت است. یعنی این‌که حقیقت چیست و بشر چگونه می‌تواند بفهمد که چه چیز درست است. قبلاً خاطر نشان کرده بودم که مثلاً تعریف «هوئی نیوتن» (از رهبران حزب پلنگان سیاه در آمریکا) از قدرت، یک تعریف ابزارگرایانه بود. او می‌گفت «قدرت، توانایی ارائه‌ی تعریف از پدیده‌ها و وادار کردن آن‌ها به عمل به شیوه‌ی مطلوب است.» خیر. این‌که شما بتوانید به هر طریقی که خواستید تعریفی از پدیده ارائه دهید، به شما این توانایی را نمی‌دهد که آن را وادار کنید به یک شیوه‌ی مطلوب عمل کند. فرض کنید یک نفر اسلحه می‌کشد و به سوی شما گلوله‌ای شلیک می‌کند، اگر شما قبل از اصابت گلوله بتوانید بگویید که «این واقعاً یک گلوله نیست بلکه یک بالشت است. من بر آنم که آن را به‌عنوان یک بالشت تعریف کنم» به جایی نخواهید رسید. (خنده‌ی حضار). این کماکان گلوله است. (خنده‌ی حضار) ضرورت کماکان با شما مواجه می‌شود و شما باید (اگر مهلت داشتید) با آن دست و پنجه نرم کنید. بهتر است اگر می‌توانید پشت چیزی

بپرید. (خنده‌ی حضار) اگر می‌توانید بهتر است چیزی را سپر کنید. راه دست و پنجه نرم کردن با آن، این نیست که به‌عنوان یک بالشت یا یک دانه آب‌نبات ژله‌ای تعریفش کنید. (خنده‌ی حضار) پس این یک اشتباه اساسی است.

به‌واقع قدرت، در توانایی شناخت صحیح از پدیده‌ی عینی و ضرورت عینی و تغییر آن‌ها نهفته است. تغییر آن‌ها به طریقی که واقعاً می‌تواند تغییر یابد. و این مملو از تضاد است. بنا بر این همیشه یا حتی در بیشتر مواقع، یا به‌طور کلی، فقط یک راه وجود ندارد. پدیده‌ها بر حسب تضادهایی که آن‌ها را جلو می‌برند، می‌توانند به طرق مختلف تغییر کنند. اما آن‌ها را نمی‌توان از راهی تغییر داد که هیچ رابطه‌ای با تضادهای تعیین‌کننده و پیش‌برنده‌ی پدیده‌ها نداشته باشد. به همین خاطر است که می‌گوییم شما نمی‌توانید صرفاً با تعریف یک گلوله به‌عنوان یک آب‌نبات ژله‌ای یا بالشت آن را به چیزی نرم تغییر دهید.

یک مثال دیگر بزنم از یک پدیده‌ی بزرگ در زمینه‌ی فرهنگ که عموماً این روزها مورد مشاجره‌ی جدی است. بعضی افراد و مشخصاً بعضی سیاه‌پوستان می‌گویند «امروز من کلمه‌ی کاکا سیاه را طوری تعریف می‌کنم که معنی دوست من، رفیق من بدهد.» خیر. این کلمه معنی دیگری دارد. شما قادر نیستید این کلمه را این‌طور تعریف کنید. زیرا درست مانند آن گلوله، کلمه‌ی کاکا سیاه به لحاظ تاریخی و اجتماعی به طریقی معینی تعریف شده است و شما نمی‌توانید به اراده یا آرزوی خود به آن معنی دیگری ببخشید. سالیان سال باید بگذرد، یعنی مدت‌ها از زمانی که نوع بشر جامعه‌ی ستم‌گر بر خلق‌ها را به همراه شکل‌های دیگر ستم و استثمار پشت سر گذاشته باشد. شاید آن وقت واژه‌ی «کاکا سیاه» دیگر مطلقاً هیچ معنایی نداشته باشد. یا معنایی کاملاً متفاوت پیدا کند. ولی در حال حاضر، در این مرحله از تاریخ، و در دنیای کنونی، این واژه توسط مناسبات اجتماعی ستمگرانه‌ای که «کاکا سیاه» جلوه‌ای از آن است تعریف شده و کماکان می‌شود. و اگر شما می‌خواهید به این واژه و هر چه پشت آن قرار دارد پردازید، باید بر مبنای آنچه که واقعاً

هست، بر مبنای معنایی که به لحاظ تاریخی و اجتماعی برایش تثبیت شده، با آن روبه‌رو شوید؛ تا وقتی که ما این مناسبات اجتماعی را که «کاکا سیاه» تبارزی از آن است از ریشه دگرگون کنیم.

ضرورت و تصادف، علت – معلول و اتفاق^{۱۳}

حالا از این بحث به رابطه‌ی ضرورت و تصادف، یا علت-معلول با اتفاق، می‌رسیم. هیچ مسیر از پیش تعیین‌شده‌ای در تکامل تاریخی نوع بشر و جامعه‌ی بشری (و عمل متقابل آن با بقیه‌ی طبیعت) وجود نداشته و ندارد. ولی در جریان این فرایند، این عمل متقابل ادامه‌دارِ ضرورت و آزادی، (و البته، علت-معلول با اتفاق یا ضرورت و تصادف، و رابطه‌ی متقابل آن‌ها) در تاریخ «پیوستگی» («انسجام»-م) معینی به وجود آمده است. و این ما را به آستانه‌ای رسانده که جهش به کمونیسم را امکان‌پذیر (و نه اجتناب‌ناپذیر) ساخته است. یکی از نکاتی که قبلاً خاطر نشان کرده‌ام این است که علت-معلول و اتفاق، یا ضرورت و تصادف، مثل همه‌ی چیزها، وحدت اضدادند. همان‌گونه که مائو در مورد عام و خاص گفت، آنچه در یک چارچوب علت-معلول است در چارچوبی دیگر تصادف یا اتفاق است (و برعکس). قبلاً هم این سؤال را پرسیده‌ام: چرا کریستف کلمب که فکر می‌کرد راهی مکان دیگری است به قاره آمریکا رسید؟ به یک مفهوم و در یک چارچوب، این یک تصادف بود. مثلاً از زاویه‌ی مردمانی که آن قدر بداقبال بودند که کشتی کریستف کلمب نزد آنان به ساحل نشست و همه آن وقایع بعدی در نتیجه آن صورت گرفت. این یک تصادف بود چون او

13. Necessity and Accident, Causality and Contingency

در فارسی معادل خوبی برای کانتینجنتی موجود نیست. مترجم از واژه‌ی «اتفاق» سود جسته است. در هر حال کانتینجنتی به معنای آن است که پدیده‌ها در جهاتی که از پیش تعیین و طراحی شده تکامل نمی‌یابند و به قول آواکیان، «هیچ مسیر از پیش تعیین‌شده‌ای در تکامل تاریخی نوع بشر و جامعه‌ی بشری ... وجود نداشته و ندارد.»

قصد رفتن به جای دیگری داشت. و ورود او به قاره آمریکا از نیروهای محرکه درونی جوامع آن قاره در آن دوران ناشی نشده بود. بنا بر این از دید مردمان آن قاره، این یک تصادف بود. یک سطح دیگر تصادف این بود که مقصد کریستف کلمب اینجا نبود. ولی آیا این تماماً یک تصادف بود؟ خیر. به وضوح دلیل‌ها و منطقی‌هایی وجود داشت که کریستف کلمب به این مکان رسید. برای مثال، بادهای دریا در این مساله نقش داشتند. فقدان شناخت از بعضی چیزها در این امر دخیل بود و امثالهم. و شما می‌توانید هر یک از این عوامل را به نوبه‌ی خود به ضرورت در یکسو، و تصادف در سوی دیگر (یا علت-معلول و اتفاق) تقسیم کنید. به این مفهوم، هر چیزی را می‌توان به دو جنبه‌ی متضادش تقسیم کرد. ولی در هر زمان معین، یکی از این جوانب در پدیده‌ی عمده است. و این جنبه‌ی عمده به پدیده، هویت نسبی می‌بخشد. حتی در حالی که پدیده دارد حرکت می‌کند و تغییر می‌یابد. برای نمونه، جامعه‌ی سرمایه‌داری هم درون خود آینده‌ی جامعه سوسیالیستی را دارد. به‌طور مشخص این آینده توسط پرولتاریا به لحاظ سیاسی و در چارچوب مبارزه‌ی طبقاتی، و توسط اجتماعی شدن تولید در چارچوب تولید معرفی می‌شود. ولی جامعه‌ی سرمایه‌داری کماکان توسط این واقعیت تعریف می‌شود که روابط تولیدی و روبنایی که در رأس آن قرار دارد، سرمایه‌دارانه است. بنا بر این این پدیده متضاد است ولی جنبه‌ی عمده‌اش به‌طور نسبی به آن کیفیت و جوهر تعریف‌کننده می‌بخشد. نسبی به این مفهوم که جامعه‌ی سرمایه‌داری در چارچوب بزرگ‌تری از تضادهای دنیا وجود دارد، و به این مفهوم که خود سرشار از تضاد و حرکت و تکامل است. و جوانب مربوط به آینده نیز، در تضاد با خصلت اساسی سرمایه‌دارانه‌ی پدیده، خود را درون آن مطرح می‌کنند.

بنا بر این ما باید پدیده‌ها را در چارچوب حرکت و تکامل تضادها بفهمیم و نه به‌گونه‌ای ایستا. ما باید از دیدگاه‌های متافیزیکی و نهایتاً مذهبی یا اساساً مذهبی از پدیده‌ها در دنیا خلاص شویم. از جمله در مورد جامعه‌ی بشری و تکامل تاریخی آن. همان‌طور که گفتم هیچ مسیر از پیش تعیین‌شده‌ای در

تکامل تاریخی نوع بشر و جامعه‌ی بشری وجود ندارد. چیزهایی می‌توانست مطرح شود که به یک مفهوم تصادف به حساب بیاید و نوع بشر را پیش از آنکه واقعاً جای پای خود پیدا کند یا حتی بعد از این کار، از ریشه برکند. و هنوز هم این مساله می‌تواند اتفاق بیفتد. هر چند که تاکنون چنین نشده است. به همین طریق، سرنوشت جامعه‌ی بشری برای رسیدن به کمونیسیم از پیش رقم نخورده بود. ولی در گذر از کل فرایند متضاد و پیچیده‌ی تکاملی‌اش، به آستانه‌ی آن رسیده است. یعنی جایی که تضاد بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی، همان تضاد مشخصه‌ی سرمایه‌داری که به‌طور اساسی آن را معین می‌کند، بیش از پیش به شکلی حاد خود را مطرح می‌کند.

پیوستگی، جبر و دگرگونی^{۱۴}

بنا بر این همان‌گونه که مارکس خاطر نشان کرد، در تاریخ بشر پیوستگی (انسجام) معینی وجود دارد. هر نسلی میراث‌دار شرایط مادی و مناسبات اجتماعی و روبنای ایدئولوژیک و سیاسی منطبق بر آن از نسل‌های گذشته، از تکامل گذشته‌ی جامعه، است. این میراث هم از طریق انباشت تغییرات قسمی حاصل شده، هم از راه جهش‌های انقلابی که به تغییرات ریشه‌ای انجامیده است. مساله، صرفاً تغییراتی که از طریق انباشت تدریجی صورت می‌گیرد نیست بلکه تغییرات برخاسته از جهش‌های انقلابی که به تغییرات ریشه‌ای منتهی می‌شود نیز هست. در هر زمان معین، تغییرات بعدی بر پایه‌ی شرایط مادی موجود و به‌طور مشخص، نیروهای تولیدی موجود صورت می‌گیرد. خواه این تغییرات کمی باشد خواه کیفی. ولی حتی تغییرات انقلابی و نتایجی که به همراه دارند نیز توسط شرایطی که خود از آن سر بلند کرده‌اند، مشروط می‌شوند. این نیز نکته‌ی بسیار مهمی است.

به این نکته در مقاله‌ی مهمی که یکی از رفقای رهبری حزب ما نوشته پرداخته شده است. در آنجا از رابطه‌ی میان جبر ۱۵ و دگرگونی صحبت می‌شود. می‌نویسد که در تاریخ طبیعی تکامل طی میلیاردها سال، و در تکامل اجتماعی و تکامل تاریخی جامعه‌ی بشری، امور و پدیده‌ها از دل اجبارهایی که در هر زمان معین وجود دارد و از دل دگرگونی آن اجبارها، سربلند می‌کنند. این مرتبط است با نکته‌ای دیگر. با این نکته که در جامعه‌ی بشری، هر نسل در هر مقطع با خصلت جامعه مواجه است. خصلتی که اساس آن نیروهای تولیدی و روابط تولیدی کمابیش منطبق بر آن نیروها است. هر نسل با این خصلت به‌مثابه‌ی چیزی خارج از خود مواجه می‌شود. به‌مثابه‌ی ضرورت. در همین ارتباط، سؤال مطرح می‌شود: این ضرورت، این شرایط مادی موجود، از کجا می‌آید؟ چگونه این شرایط از طریق یک فرایند بسیار پیچیده و متضاد، که مسیری مستقیم‌الخط و از پیش تعیین شده و مقدر نیست، تکامل یافته و کماکان در حال تکامل است؟ امور این‌گونه به پیش می‌روند.

به همین خاطر است که مارکس از وجود «نشانه‌های سرمایه‌داری»^{۱۶} در مراحل اولیه‌ی پیشروی به سوی کمونیسم صحبت می‌کند. یعنی در جامعه‌ی سوسیالیستی تحت دیکتاتوری پرولتاریا. این «نشانه‌های سرمایه‌داری» در جامعه‌ی سوسیالیستی موجودند زیرا این جامعه (بنا به استعاره‌ای که از آن استفاده می‌کنیم) از بطن سرمایه‌داری بیرون می‌آید و فقط می‌تواند از آنجا بیرون بیاید. برخلاف تصور یا آرزوی آنارشیست‌ها و تخیل‌گرایان، شما در واقعیت نمی‌توانید بگویید: «بیاید طرح یک جامعه‌ی ایده‌آل را بریزیم و عیناً پیاده‌اش کنیم. چرا می‌خواهید رهبر داشته باشیم؟ چرا می‌خواهید دولت داشته باشیم؟ این‌ها فقط باعث همان دردسرهایی می‌شوند که می‌خواهیم از شرشان خلاص شویم. چرا طرح جامعه‌ای را در سر نداشته باشیم که این جور چیزها در

15. Constraint

16. Birthmarks

آن جایی ندارند؟» خب، هرکس می‌تواند این را در سر داشته باشد. ساده است. یک سیگاری بار کنید (خنده‌ی حضار) آن وقت هر خیالی به ذهنتان می‌آید. حتی خیال‌های خوب. (خنده‌ی حضار). ولی این شما را به جایی که باید برویم نخواهد رساند. شما باید از جایی که هستید به سوی جایی حرکت کنید که بر پایه‌ی تغییر ضرورت واقعاً امکان‌پذیر است. یعنی ضرورتی که دائماً با آن مواجهید. یعنی ضرورت و اجبارهای جدیدی که به واسطه‌ی تغییر ضرورت و اجبارهای قدیم در حال تولد و شکل‌گرفتن است. شما نمی‌توانید «مقدم بر این» (آپریوری) جلو بروید. یعنی نمی‌توانید جلوتر از واقعیت موجود و در واقع جدا از آن، عمل کنید. شما نمی‌توانید جامعه را آن طور که دوست دارید باشد در نظر بگیرید، سپس این فکر را به زور بر واقعیت تحمیل کنید. نمی‌توانید ایده‌آل خود را از این طریق عملی کنید. به لحاظ فلسفی، این ایده‌آلیسم کامل است. یعنی فکر کنید که ایده‌ها عنصر تعیین‌کننده در ارتباط با واقعیت مادی هستند. یعنی فکر کنید که واقعیت مادی صرفاً بسط ایده‌ها است. یا این که در هر حال، ایده‌ها به خودی خود می‌توانند واقعیت را بسازند یا تغییر دهند. این همان حکایت «اگه بشه، چی میشه!» است. این هیچ ربطی به تغییر واقعی واقعیت، و به طور مشخص متحول کردن جامعه و پیشروی به جایی که جامعه می‌تواند به سویش حرکت کند یعنی به کمونیسم ندارد. (و تکرار می‌کنم که این یک امکان است نه یک امر محتوم).

بنا بر این وقتی که جامعه‌ی سوسیالیستی از طریق انقلاب پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد، شما با این «نشانه‌های» سرمایه‌داری روبه‌رو هستید. لنین گفت: انقلاب با مردم آن طور که ما دوست داریم باشد انجام نمی‌گیرد. ما انقلاب را با مردم آن طور که هستند انجام می‌دهیم. بله، در جریان انقلاب کردن، حتی در اولین جهش که حکم عبور از خوان اول را دارد یعنی پیشبرد مبارزه برای کسب قدرت و تحقق این امر، مردم به شکل ریشه‌ای تغییر می‌کنند. ولی کماکان چیزی به مثابه‌ی مردم «ایده‌آل» وجود ندارد. و همان طور که جلوتر در بحث از مثال «چتر نجات» (۸) خواهم گفت، دگرگونی

مردم، یک‌بار برای همیشه و «بازگشت‌ناپذیر» نیست. این‌طور نیست که دیگر احتمال عقب‌گرد آنان وجود ندارد. این‌طور نیست که هیچ‌چیز نمی‌تواند به عقب برگردد و مردم نمی‌توانند دوباره به راهی بروند که قبل از انقلاب می‌رفتند. خوب، اگر قبلاً این‌ها را نمی‌دانستیم، درس‌های تلخ تاریخ به ما آموزش داد که این‌طور نیست. شما در هر زمان معین، با مردم همان‌طور که هستند انقلاب می‌کنید. و در این مورد هم شما ضرورت را به آزادی تغییر می‌دهید.

بنا بر این هیچ «فرایند باوقار و منظم» که جامعه را از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر برساند وجود ندارد. (از جامعه‌ی کمونی اولیه به برده‌داری، بعد به فئودالی، بعد سرمایه‌داری و سپس سوسیالیستی). «رقص بزرگ والس تاریخ» در کار نیست که به شکل یک دو سه، یک دو سه، انجام شود. تاریخ مثل «رقص‌های اشرافی» نیست که نرم و ناز و منظم جلو برود و جامعه را به شکلی اجتناب‌ناپذیر به کمونیسم برساند. «فرایند بزرگی» که ناگزیر به کمونیسم منتهی شود در کار نیست. ما باید با گرایشاتی که به سمت این نوع تفکرات وجود دارد (و برای مثال در استالین مشاهده می‌شد) مبارزه کنیم. این گرایش‌ها شانه به شانه‌ی یک دیدگاه مذهبی می‌سایند. (اگر نگوئیم که «قانون را نقض کرده» و «این مرز را زیر پا نهاده است»!) ولی تکامل تاریخی بشر در سراسر دنیا و طی هزاران سال، با همه‌ی پیچیدگی و تنوع، در واقعیت (و نه «بر پایه‌ی یک طرح») شالوده‌ی جهش تاریخی جهانی به کمونیسم را ریخته و این امر را امکان‌پذیر کرده است. امکان‌پذیر و نه اجتناب‌ناپذیر. این تکامل تاریخی، دنیا را به جایی رسانده که محکم‌تر از هر زمان دیگر به هم وابسته شده و سرمایه‌داری و تضاد اساسی‌اش به وجه تعیین‌کننده و جهت‌دهنده‌ی جامعه‌ی بشری و دنیا (به‌مثابه‌ی یک کل و در تمامی اجزای آن) تبدیل شده است. تکامل تاریخی، دنیا را به جایی رسانده که شکل بروز تضاد اساسی سرمایه‌داری افراطی‌تر از هر زمان شده و برخورد نیروها و روابط تولیدی، و زیربنا و روبنایی که مشخصه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری است، از همیشه حادث‌تر شده است. تکامل تاریخی، دنیا را به جایی رسانده که نیاز به حل این تضاد اساسی از طریق انقلاب

پرولتری، در کشورهای مشخص و نهایتاً در مقیاس جهانی، خود را قدرتمندتر از گذشته مطرح می‌کند. ولی دوباره به این نکته می‌رسیم که انجام دگرگونی انقلابی مستلزم عامل ذهنی است. یعنی نیروهای انقلابی آگاه که توده‌های مردم را در مبارزه‌ای قدرتمند و قاطعانه برای هم‌جهت کردن واقعیت با آنچه مورد نیاز است، رهبری کنند.

۱۷ جلوه‌های دهشتناک و افراطی تضاد اساسی سرمایه‌داری

ببینیم تضاد اساسی سرمایه‌داری چیست. ببینیم که در عصر سرمایه‌داری، تضادهای پایه‌ای تمام جوامع بشری، یعنی تضاد بین نیروها و روابط تولیدی، و تضاد بین زیربنای اقتصادی و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک، مشخصاً چگونه بروز می‌یابند؟ تضاد اساسی در عصر سرمایه‌داری، تضاد بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی است. این تضاد اساسی، تعیین‌کننده و جهت‌دهنده‌ی سرمایه‌داری و عصری است که در آن سرمایه‌داری کماکان بر دنیا مسلط است. و اگر شما می‌خواهید در چارچوب این‌که امروز تضاد اساسی سرمایه‌داری بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی یک شکل افراطی و منحط و دهشتناک به خود گرفته، یک پدیده‌ی افراطی و دهشتناک را ببینید، به رئیس‌جمهور آمریکا نگاه کنید. همان شخصی که به اصرار واژه‌ی «هسته‌ای» را «هستایی» تلفظ می‌کند. (هر چند که در مدارس و دانشگاه‌های خصوصی گران تحصیل کرده و می‌تواند این کلمه را خیلی درست تلفظ کند). حالا چرا می‌گوییم این جلوه‌ی افراطی و دهشتناکی از تضاد اساسی سرمایه‌داری است؟ زیرا انگشت این مرد روی ماشه‌ی تسلیحات «هستایی» قرار دارد. و این چه چیزی می‌تواند باشد مگر جلوه‌ای از تضاد بین تکنولوژی گسترده تولید شده که حاصل کار جمعی میلیون‌ها میلیون انسان است با این واقعیت که همه‌ی این‌ها تحت

سلطه و کنترل مشت‌ی افراد در شمار اندکی از کشورها قرار دارد. و در واقع، به جهات قابل توجهی توسط این افراد خفه شده است. همه‌ی این‌ها تحت حاکمیت یک ساختار قدرت سیاسی قرار دارد که این هیولا منشی را در قالب رئیس قوه‌ی مجریه‌اش مطرح کرده است. در دنیای امروز نمی‌توانید جلوه‌ی دهشتناک‌تری از تضاد اساسی سرمایه‌داری بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی پیدا کنید.

اگر شما به میان توده‌های مردم بروید و بگویید «تضاد اساسی که امروز ما با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی است» احتمالاً به شما خواهند گفت (و این حرفشان کاملاً قابل درک است): «معلوم هست چی میگی؟!»، خب، شما می‌توانید صاف و ساده جواب دهید که «آره! منظورم همین جرج بوشه.» البته بعدش باید معنای گسترده‌تر همه‌ی این بحث‌ها را توضیح دهید. و این، کار می‌برد. ولی واقعیت همین است. هر چند که شما به‌طور خودبه‌خودی به مساله این‌طور نگاه نمی‌کنید. حتی همه‌ی ما کمونیست‌ها به‌طور خودبه‌خودی به مساله این‌طور نگاه نمی‌کنیم. ولی واقعیت این است که او یکی از جلوه‌های افراطی، منحط و دهشتناک تضاد اساسی سرمایه‌داری است. (البته فقط یکی از جلوه‌ها). او جلوه‌ای از این تضاد است که در روبنای سیاسی بیان می‌شود. تملک خصوصی تولید اجتماعی شده در زیربنا است که جرج دبلیو بوش را به‌عنوان رهبر سیاسی «دنیای آزاد» به جلوی صحنه آورده است.

اگر می‌خواهید به این تضاد دیوانه‌کننده و افراطی به شکلی عمومی‌تر نگاه کنید، انگشت «دبلیو» را روی دگمه‌ی «هستایی» بینید. این را ببینید که طبقه‌ی حاکمه‌ی آمریکا بیش از هر طبقه‌ی حاکمه‌ای برای تقویت نظامش، نیروی عظیم جنگی گرد آورده است. این هیچ چیز نیست مگر جلوه‌ای از تضاد اساسی سرمایه‌داری و حرکت و تکامل تضاد بین نیروهای تولیدی و روابط تولیدی و بین زیربنا و روبنا در دنیای کنونی. برای تجزیه و تحلیل موضوع، باید این سؤال را کانون توجه قرار دهیم که: چگونه این کار را می‌کنند؟ این نیروی

نظامی از کجا آمده است؟ از طریق تکامل تاریخی سرمایه‌داری در ایالات متحده. و ما معنی این تکامل تاریخی را می‌دانیم: جنگ‌هایی که انجام شد. مردمی که قتل عام شدند. بردگانی که دزدیده و به کار گماشته شدند. و باز هم تأثیر متقابل روبنا و زیربنا. آنان سرزمینی را در آمریکای شمالی تسخیر کردند. سرزمینی انباشته از ثروت عظیم و موج از پی موج، شاخک‌های خود را هر چه عمیق‌تر در سراسر دنیا گسترش دادند. آنان بر پایه‌ی مکیدن خون مردم همه‌ی دنیا به معنای واقعی کلمه، ثروت عظیمی گرد آورده‌اند و قادرند بخش بسیار بزرگی از این ثروت را به استخدام دانشمندان و سایرین، به توسعه‌ی تسلیحاتی، به تمرکز روی تولید اختصاص دهند. بدین ترتیب، خرج تولید سلاح‌ها را می‌دهند و خرج تربیت و گسترش ارتشی که باید آن سلاح‌ها را به کار گیرد. این هیچ نیست مگر یک جلوه‌ی دهشتناک و دیوانه‌کننده از تضاد اساسی سرمایه‌داری. بر این مبنا می‌توانند چنین کاری انجام دهند و حاکمیت خود را بر مردمی که خونشان شالوده‌ی مادی این دستگاه را فراهم آورده تقویت کنند. این جلوه‌ی افراطی و دیوانه‌کننده‌ای از تضاد اساسی سرمایه‌داری و عمومی‌تر از آن، تضاد بین نیروها و روابط تولیدی و بین زیربنای اقتصادی و روبنا است.

مردم به‌طور خود به خودی به مساله این‌طور نگاه نمی‌کنند. حتا ما نیز که یک شناخت پایه‌ای از خصلت و کارکرد واقعی سرمایه‌داری داریم و می‌دانیم که واقعاً معنایش برای مردم سراسر دنیا چیست، به‌طور خود به خودی این مساله را کاملاً درک نمی‌کنیم که همه‌ی این‌ها ریشه در تضاد اساسی سرمایه‌داری دارد. و این کار می‌برد. برای این‌که مطلب را طوری برای توده‌ها ترجمه کنید که بتوانند آن را بفهمند، نمی‌توانید آن را با عباراتی عرضه کنید که من عرضه کردم. بلکه راه‌هایی برای ترجمه‌ی این مطلب به زبان عامه‌فهم هست تا مردم بتوانند در مورد دنیا و واقعیت و حرکت و تغییر آن، و نقش خودشان در این ارتباط، بیاموزند. ما این کار را از طریق نشریه‌ی خودمان یعنی «انقلاب» و همین‌طور به شکل عمومی‌تر باید انجام دهیم. این یکی از کارهای اساسی

است که باید انجام دهیم: این را به میان توده‌ها ببریم تا برای مبارزه و در حین مبارزه، و حتی هنگامی که ما آنان را برای مبارزه سازمان می‌دهیم، بیش از پیش آگاهانه درک کنند که این مبارزه باید به کدام سمت برود، مساله چیست و راه حل کدام است، ریشه‌ی مساله کجا است و سمت و سویش کجا، و برای این‌که همه‌ی این چیزها را پشت سر بگذاریم چرا ما باید مبارزه را در سمت و سوی معینی جلو ببریم.

دو شکل حرکت تضاد اساسی عصر سرمایه‌داری

اگر بخواهیم تضاد اساسی سرمایه‌داری، تضاد بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی را بیشتر بررسی کنیم، به مساله‌ی دو شکل حرکت این تضاد می‌رسیم یا دو جلوه‌ی این تضاد. ۲۵ سال پیش، وقتی که ما تحلیل کردیم تضاد عمده در دنیا بین دو اردوی امپریالیستی است (یکی به سرکردگی آمریکا و دیگری به سرکردگی شوروی که هنوز نقاب یک کشور «سوسیالیستی» را بر چهره داشت ولی در واقعیت یک قدرت سرمایه‌داری دولتی امپریالیستی بود)، این کار در جنبش بین‌المللی کمونیستی بسیار مورد مشاجره بود و به همین خاطر و البته به یک علت اساسی‌تر یعنی نیاز به درک واقعی دنیا در زمینه‌ی قوای محرکه و حرکت و تکاملش، در این مساله عمیق شدیم. در این راه، صرفاً به تضاد اساسی عصر کنونی و تضاد عمده در آن مرحله نپرداختیم، بلکه به بررسی عمیق این مساله پرداختیم که کل مساله را چگونه باید بفهمیم و چگونه می‌توانیم به‌درستی تضاد اساسی و تضاد عمده در دنیا را تعیین کنیم. و همان‌طور که گفتم در جنبش بین‌المللی کمونیستی این موضوع مشاجره‌برانگیز بود. زیرا بسیاری افراد به فرمول‌بندی چینی‌ها در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ چسبیده بودند که تضاد عمده‌ی دنیا را اساساً بین جهان سوم و امپریالیسم (یا بین ملل ستم‌دیده و امپریالیسم) می‌دانست. این هم یکی دیگر از موضوعاتی است که مردم در موردش فکر نمی‌کردند. فکر نمی‌کردند که

موردی برای بحث و دست و پنجه نرم کردن وجود دارد. می‌گفتند: «مشکلی موجود نیست. تضاد عمده‌ی دنیا بین ملل ستم‌دیده و امپریالیسم است. به همین سادگی. پس بیایید به مسائل دیگر بپردازیم.»

ولی دنیا یک جا نمی‌ماند. حرکت می‌کند و تغییر می‌یابد. حتی وقتی که ما آگاهانه در موردش عمل نمی‌کنیم، کماکان به حرکت و تغییر ادامه می‌دهد. در واقع، زمانی که ما رویش کار نمی‌کنیم و آگاهانه در پی تغییرش نیستیم، حرکت و تغییراتش دیوانه‌کننده‌تر از هر زمان است. بنا بر این وقتی که می‌خواستیم به این که واقعاً تضاد عمده در دنیا در آن دوره (اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰) چیست بپردازیم باید در آن عمیق می‌شدیم. یعنی باید می‌فهمیدیم که چطور می‌توان به بنیان مادی این موضوع رسید. چگونه می‌توان آن را به نحوی ماتریالیستی و نه متافیزیکی فهمید. نه آن‌طور که «همین است که هست. همیشه همین بوده و تا ابد هم خواهد بود، آمین.» نه مثل آیه‌های مذهبی و دعا‌های مسیحی. و نه در ظاهر «کمونیستی» تر آن: «وقتی که من انقلابی شدم این‌جوری بود. همین است که هست. اصلاً این بحث چیست؟» خیر. دنیا در حرکت و تغییر است.

بنا بر این به‌طور عمیق‌تری به کنکاش پرداختیم و تحلیل انگلس را در یک بحث پایه‌ای که از تضاد اساسی سرمایه‌داری و تکامل آن ارائه می‌دهد، کشف کردیم. انگلس دو شکل بروز^{۱۸}، دو شکل حرکت این تضاد اساسی را مشخص کرد. یکم، در چارچوب مبارزه‌ی طبقاتی، تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی. دوم، تضادی که به‌طور خلاصه بین سازمان‌دهی و آنارشی وجود دارد. یعنی سازمان‌دهی و برنامه‌ریزی در یک بنگاه مشخص یا یک شاخه‌ی مشخص اقتصاد در مقابل آنارشی (هرج و مرج) کلی که از خصلت پایه‌ای تولید و مبادله‌ی کالایی ناشی می‌شود. تولید و مبادله‌ی کالایی تحت جامعه‌ی

18. two expressions, or two forms of motion

سرمایه‌داری عمومیت یافته و حتی نیروی کار را به‌مثابه‌ی یک کالا در بر می‌گیرد (خلاصه‌اش این است که شما کارتان را در مقابل دستمزد می‌فروشید، ولی به مفهوم اساسی‌تر شما توانایی کار کردنتان را می‌فروشید).

بنا بر این ما دیدیم که انگلس چگونه این دو شکل حرکت را تشخیص داده است. سپس از این تحلیل پایه‌ای حرکت کردیم و به نتیجه‌ای رسیدیم که واقعاً مشاجره برانگیز شد. ما گفتیم که به‌طور کلی در این مرحله از تاریخ، از دو شکل حرکت یا دو شکل تبارز تضاد اساسی سرمایه‌داری، جنبه‌ی (شکل حرکت یا شکل بروز) آنارشی سازمان‌دهی عمده است. عجب!!! خیلی‌ها در جنبش بین‌المللی کمونیستی گفتند: «چطور چنین امری ممکن است؟ اگر این حرف را بنزید ابتکار عمل را از دست مردم می‌گیرید. مردم در مورد تضاد آنارشی سازمان‌دهی چه کار می‌توانند بکنند؟ مردم می‌توانند مبارزه‌ی طبقاتی را به پیش برند، ولی چطور می‌توانند تضاد آنارشی سازمان‌دهی را به پیش برند؟»

خب، این مساله ما را به نکته‌ای بر می‌گرداند که تا حالا در موردش کنکاش کرده‌ام. مبارزه کردن یعنی چه؟ یعنی تغییر ضرورت^{۱۹}. مبارزه‌ی طبقاتی، شامل تغییر ضرورت است. مبارزه‌ی تولیدی عبارت است از تغییر واقعیت مادی یا ضرورت. کسب شناخت به معنی تغییر ضرورت به آزادی یا به شناخت است. همه‌چیز در برگیرنده‌ی تغییر ضرورت به آزادی است و سپس روبه‌رو شدن (و نیاز به تغییر دادن) ضرورت جدید برای انجام این کار. بنا بر این برای پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی به عمیق‌ترین، همه‌جانبه‌ترین و قدرتمندترین شکل، باید بفهمید چه ضرورتی رویاروی شما است. چه واقعیت مادی رویاروی شما قرار گرفته و این واقعیت مادی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ صاف و ساده همین است.

و ما بر حسب خصلت سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک نظام عمومیت‌یافته‌ی

19. Transforming necessity

تولید کالایی، می‌توانیم تعیین کنیم که تضاد آنارشی سازمان‌دهی شکل عمده‌ی حرکت، یا شکل بروز عمده‌ی تضاد اساسی سرمایه‌داری (تضاد بین تولید اجتماعی شده و مالکیت خصوصی) است. بله، ما با سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی روبه‌رو هستیم. در مرحله‌ای هستیم که به قول لنین، انحصاری کردن بیشتر و برنامه‌ریزی بیشتر در یک مقیاس گسترده‌تر فقط شکل بروز تضاد بین نیروها و روابط تولیدی، بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی، و به‌ویژه بین برنامه‌ریزی و آنارشی (یا سازمان‌دهی آنارشی) را عظیم‌تر و حادث‌تر می‌کند و به نحوی کامل‌تر در سراسر دنیا گسترش می‌دهد. بنا بر این نیروی محرکه‌ی آنارشی، نیروی محرکه‌ای که در ذات حرکت تولید و مبادله‌ی کالایی جای دارد، نقش عمده را در نحوه‌ی گشایش تضاد اساسی سرمایه‌داری در دنیا بازی می‌کند. همان‌گونه که تأکید کرده‌ایم، این فرآیندی بسیار دیالکتیکی است. یعنی فرآیندی در حال حرکت و در ارتباط متقابل و تداخل متقابل با سایر پدیده‌های دنیا و به‌طور خاص‌تر در ارتباط با شکل دیگر تبارز (یا شکل دیگر حرکت) تضاد اساسی سرمایه‌داری یعنی مبارزه‌ی طبقاتی است. واضح است که مبارزه‌ی طبقاتی، مهم‌تر از همه میان پرولتاریا و بورژوازی بر حرکت تضاد آنارشی سازمان‌دهی تأثیر متقابل می‌گذارد. در مجموعه‌ی سخنرانی‌های ریموند لوتا تحت عنوان «ترازنامه‌ی درست را جلو بگذاریم» خاطرنشان شده که وقتی یک ششم کره‌ی زمین توسط انقلاب روسیه به‌زور از چنگ امپریالیست‌ها خارج شد، ضرورت نوینی در برابر امپریالیست‌ها قرار گرفت. و این بر حرکت کلی تضاد آنارشی سازمان‌دهی و کارکرد کل تضاد اساسی دنیا به نحوی بسیار مهم تأثیر گذاشت. پس به‌وضوح با آن تغییر بسیار مهم در دنیا، امور در روبنا و مشخصاً مبارزه‌ی طبقاتی برای کسب قدرت سیاسی در عرصه‌ی روبنا به‌نوبه‌ی خود تأثیر عمیقی بر تضادهای بنیادین سرمایه‌داری از جمله نیروی محرکه آنارشی و یا تضاد آنارشی سازمان‌دهی و چگونگی عملکرد این تضاد گذاشت. و به‌طور کلی، بین تکامل مبارزه‌ی طبقاتی (به‌مثابه‌ی شکلی از حرکت تضاد اساسی سرمایه‌داری و عصری که در آن

سرمایه‌داری کماکان بر دنیا مسلط است) و حرکت تضاد آنارشی سازمان‌دهی (یعنی شکل دیگر حرکت تضاد اساسی سرمایه‌داری) یک ارتباط دیالکتیکی (عمل متقابل و تأثیر متقابل) وجود دارد.

در هر حال، تحلیل ما درست و بسیار مهم بوده است. ما گفتیم که در میان همه‌ی این پیچیدگی‌ها، نیروی محرکه‌ی اصلی در کارکرد این تضاد اساسی، نیروی جبری و هدایت‌کننده‌ی آنارشی است. خب، اگر فرضاً سه چهارم دنیا سوسیالیستی می‌شد، آن وقت احتمالاً مساله فرق می‌کرد. نکته‌ی بحث این نیست که یک «شاخص کمی» مشخص را جلو بگذاریم. یعنی نمی‌خواهیم یک نقطه‌ی مشخص را تعیین کنیم که از آن جا به بعد تناسب قوا عوض می‌شود. بلکه بار دیگر می‌خواهیم اشاره کنیم که موضوع ایستا نیست بلکه به‌واسطه‌ی تغییرات عمده در دنیا و مشخصاً تغییراتی که نتیجه‌ی مبارزه‌ی انقلابی است تغییر می‌کند و تغییر خواهد کرد. منظورم از مبارزه‌ی انقلابی همان مبارزه‌ی طبقاتی است البته مبارزه‌ی طبقاتی در مفهومی گسترده و نه در چارچوبی تنگ‌نظرانه. حالا فرض کنید که امور دارد در جهت کمونیسم جلو می‌رود. و ما به مقطعی برسیم که در مقیاس جهانی، برنامه‌ریزی و رویکرد آگاهانه به اقتصاد که به شکل فزاینده‌ای خصلت سازمان اجتماعی بشر را شکل می‌دهد، نسبت به آنارشی باقی مانده از تولید سرمایه‌داری تأثیر بسیار عمیق‌تری داشته باشد. ولی این مساله حتی در سوسیالیسم، به یک مفهوم آنارشی را به‌طور کامل از بین نخواهد برد. حتی در جامعه‌ی سوسیالیستی (و به همین ترتیب در جامعه‌ی کمونیستی) کماکان شکل‌هایی از آنچه بتوان آنارشی‌اش نامید وجود خواهد داشت. این همان آنارشی برخاسته از تولید و مبادله‌ی کالایی نیست. بلکه «آنارشی» ضرورتی است که خود را مطرح می‌کند. بدون شک، این امر در یک چارچوب کیفیتاً متفاوت قرار خواهد داشت و معنا و مضمونش کیفیتاً متفاوت خواهد بود. ولی امروز در دنیا، عمدتاً نیروی جبر آنارشی است که صحنه را می‌چیند. یعنی عمدتاً این نیرو است که شرایط عینی پدیده‌ها از جمله شکل‌های گوناگون مبارزه‌ی طبقاتی را فراهم می‌کند.

نگاه کنید که گلوبالیزاسیون چه کرده و چه دارد می‌کند. البته پیشروی گلوبالیزاسیون به وقایع سیاسی هم ربط داشته است: مثلاً این که مبارزه‌ی طبقاتی در چین در مسیری منفی جلو رفت و به احیای سرمایه‌داری در آن کشور انجامید. یا مثلاً تغییرات سیاسی که در حاکمیت طبقاتی اتحاد شوروی صورت گرفت. با این تغییر، خصلت حاکمیت طبقاتی شوروی عوض نشد. صرفاً شکل حاکمیت طبقاتی بورژوازی تغییر کرد. یعنی شکل قبلی اتحاد شوروی و امپراتوری آن تغییر کرد. و این به نوبه‌ی خود بر گلوبالیزاسیون تأثیر گذاشت. ولی در این تأثیر متقابل کلی، بیشتر این گلوبالیزاسیون و تمامی جلوه‌های بروز و مشتقات آن است که تحولات دنیا را شکل می‌دهد و تعیین می‌کند. چرا این همه دهقان از مناطق روستایی کنده شده و به شهرها کشیده شده‌اند؟ چرا طی چند دهه‌ی گذشته، میلیون‌ها دهقان در برزیل و مکزیک و به‌طور کلی در سراسر جهان سوم، از زمین‌هایشان کنده شده‌اند؟ علت عمده‌اش مبارزه‌ی طبقاتی نیست. هر چند در مناطقی که جنگ‌های انقلابی جریان داشته ممکن است این روند شدت بیشتری داشته باشد. ولی علت اساسی این حرکت، کارکرد سرمایه‌داری است. نیروی هدایت‌کننده و جبری آنارشی است. چرا بسیاری از مردم از این سو به آن سوی دنیا مهاجرت می‌کنند؟ چرا فیلیپینی‌ها را می‌بینیم که در عربستان سعودی یا کویت کار می‌کنند؟ چرا ال‌سالوادوری‌ها در ایالات متحده کار می‌کنند؟ چرا مردم شرق دور خود را در کانادا می‌یابند؟ این عمدتاً نیروی هدایت‌کننده و جبری آنارشی است که مردم نقاط مختلف را به‌زور از جا می‌کند و بار می‌زند و ده‌ها میلیون یا درست‌تر بگوییم صدها میلیون نفر را از مناطق روستایی به سوی شهرها می‌راند.

حرکت متناقض و پویندگی سرمایه‌داری

بنا بر این حرکت سرمایه به علت تضادهای پایه‌ای و «خصلت ذاتی» اش، همیشه و هم‌زمان به دو گرایش پا می‌دهد. از یک طرف به گرایش تراکم و تمرکز ۲۰ سرمایه پا می‌دهد؛ سرمایه به گردآمدن در ترکیب‌ها و تجمع‌های بسیار بزرگ سرمایه گرایش می‌یابد؛ به عبارت دیگر، به سمت این که هرچه انحصاری‌تر شود. از طرف دیگر، سرمایه به شکستن و «شکل‌گیری مجدد» در وجود تجمعات متفاوت سرمایه گرایش پیدا می‌کند. این تضاد دائماً خود را مطرح می‌کند: گرایش سرمایه به ترکیب و تمرکز بیش از پیش از یک طرف و گرایش سرمایه به شکستن و شکل‌گیری مجدد و غالباً در تجمع‌های بزرگ‌تر سرمایه از طرف دیگر. اگر به پدیده‌ی انحصاری شدن و تمرکز یافتن سرمایه در مقابل قطب متضادش یعنی شکستن و شکل‌گیری مجدد سرمایه نگاه کنیم می‌توانیم مساله را این طور بیان کنیم که درون سرمایه تضادی هست میان تمرکز و انحصاری شدن با این واقعیت که سرمایه همواره به مثابه‌ی سرمایه‌های متعدد موجود است. و لازم است به این مساله کمی بیشتر بپردازیم.

برای مثال طی چند دهه‌ی گذشته شاهد بسته شدن شرکت‌های هواپیمایی مهمی در سطح بین‌المللی و در ایالات متحده بوده‌ایم. و شرکت‌های هواپیمایی دیگری را دیده‌ایم که سازمان‌دهی مجدد شده‌اند. سرمایه‌ی «خارجی» وارد شده و این شرکت‌ها را خریده و دوباره سازمان‌دهی کرده است. بعضی سرمایه‌ها که در این شرکت‌ها سرمایه‌گذاری شده بود را از آن‌ها بیرون کشیده‌اند و به طریقی بسیار گسترده نه فقط در بخش‌های دیگر اقتصاد آمریکا بلکه در سراسر دنیا سرمایه‌گذاری کرده‌اند. بنا بر این اگر شما می‌توانستید «مهر اداره‌ی پست» روی این سرمایه بزنید می‌دیدید که در مکان‌های گوناگون، در سراسر دنیا حضور دارد. اگر شما برچسب «شرکت هواپیمایی» روی آن

می‌زدید و تعقیبش می‌کردید، می‌دیدید که سرمایه‌ای که قاعدتاً در یک شرکت هواپیمایی سرمایه‌گذاری شده حالا در همه جای اقتصاد آمریکا و دنیا حضور دارد. بنا بر این سرمایه‌ای که به این شکل جمع شده بود چندتکه شد و دوباره با سایر سرمایه‌ها در یک شکل‌بندی جدید تجمع یافت. زیرا این کار پرسودتر بود. این یک جلوه‌ی نیروی جبری و هدایت‌کننده‌ی آنارشی است. اساساً به خاطر همین نیروی جبری و هدایت‌کننده است که سرمایه از شرکت‌های هواپیمایی به مکان‌های دیگر می‌رود.

بیاید به یک موضوع روزمره‌ی دیگر نگاه کنیم. به تلویزیون و تلویزیون‌های کابلی. قبلاً شبکه‌های تلویزیونی را داشتیم. سه شبکه‌ی بزرگ که متعلق به تجمع‌های بزرگ سرمایه مثل جنرال‌الکتریک و بقیه بود. بعد یک‌مرتبه سر و کله‌ی مورداک پیدا شد که سرمایه‌گذاری‌های بزرگ کرد و این امپراتوری را به وجود آورد. امپراتوری رسانه. پایگاه او در استرالیا بود و یک‌مرتبه در صحنه‌ی رسانه‌ای آمریکا ظاهر شد و «فاکس» را تأسیس کرد. شبکه‌ی خبری فاکس^{۲۱} در مقابل «سی ان ان»^{۲۲} قد علم کرد و شبکه‌ی فاکس در عرصه‌ی شوهای پربیننده به مصاف سه شبکه‌ی اصلی رفت. جدا از همه‌ی این‌ها، تلویزیون‌های کابلی هم موجودند. «اچ بی او» موجود است و برنامه‌هایی مثل «سوپرانوز»^{۲۳} و «دد وود»^{۲۴} و امثالهم را ارائه می‌کند. و این‌ها هم بازار گرمی‌های خاص خود را دارند. مثلاً شما می‌توانید در برنامه‌های این شبکه‌های کابلی یک خط در میان واژه‌ی «فلانم به دهانش»^{۲۵} را بشنوید. (خنده‌ی حضار) مثلاً به «دد وود» نگاه کنید. شما در شبکه‌های پربیننده نمی‌توانید چنین برنامه‌ای داشته باشید. (خنده‌ی حضار) اشتباه می‌کنم؟ منظورم این است که هرگونه فحش و حرف ناجوری را در آن می‌شنوید. ولی سرمایه‌داران دارند وارد این عرصه یعنی

21. Fox Network
 22. CNN
 23. The Sopranos
 24. Deadwood
 25. cocksucker

تلوویزیون‌های کابلی می‌شوند تا به اصطلاح «خلاء معینی را پر کنند». و این بخشاً جلوه‌ای از این است که چگونه فن‌آوری جدید، شکل‌گیری مجدد سرمایه را ممکن و تسهیل می‌کند. حالا شبکه‌ی کابلی در همه‌ی عرصه‌ها شبکه‌های تلویزیونی را به چالش گرفته است.

و شما در آمریکا با شرکت‌هایی روبه‌روید که زمانی شرکت‌های بسیار مهم بودند و حالا بسته شده‌اند یا یک خط تولید خود را به‌طور کامل تعطیل کرده‌اند. وقتی که بچه بودم، «کایزر» نه فقط در دستگاه‌های خدمات درمانی فعال بود بلکه اتومبیل هم تولید می‌کرد. منظورم از «کایزر»، عنوان فرمان‌روایان آلمان در دوره‌های گذشته یا همان «قیصر» نیست. بلکه اتومبیل‌آمریکایی کایزر را می‌گویم. ولی این شرکت بسته شد و سرمایه‌اش به جایی دیگر رفت. و تعداد شرکت‌های ماشین‌سازی خیلی محدود شد. زمانی شرکت «آمریکن موتورز» را در «میل‌واکی» و چند ناحیه‌ی دیگر داشتیم که یک دوره، اتومبیل «نش رامبلر» را می‌ساخت. حالا هیچ اثری از این شرکت نیست. تعداد شرکت‌های اتومبیل‌سازی آمریکا محدود شد و سرمایه در این رشته استحکام پیدا کرد. ولی بعداً سایر ائتلافات بین‌المللی سرمایه وارد این رشته شدند. مثلاً این را امروز در شرکت «کرایسلر» می‌بینیم. و در ایتالیا و ژاپن و سایر نقاط با ائتلافات عظیم سرمایه در تولید اتومبیل مواجهیم که با بنگاه‌های اتومبیل‌سازی آمریکا رقابت می‌کنند. در مجموع، بعد بین‌المللی این مساله گسترده‌تر شده و رقابت بین‌المللی بسیار بالا گرفته است. هم‌زمان، سرمایه‌ها که پایه‌شان در کشورهای مختلف است به شکل فزاینده‌ای به هم مرتبط و درهم تنیده می‌شوند. بعضی از بنگاه‌های از دور خارج‌شده، میلیون‌ها و میلیون‌ها (یا میلیاردها) دلار سرمایه داشتند. این‌ها یک‌مرتبه ناپدید نشدند بلکه به مکان‌های دیگر رفتند. بعضی‌هاشان ورشکست شدند. ولی بعضی‌هاشان را بیرون کشیدند و به مکان‌های دیگر روانه کردند.

در این میان نگاهی هم به یکی از نمادها یا مدل‌ها یا معرف‌های سرمایه‌ی قوی در حال حاضر بیندازیم: به شرکت مایکروسافت. چند دهه‌ی قبل چنین

شرکتی وجود نداشت. ولی زمانی که فن آوری امکانش را به وجود آورد، سرمایه وارد این عرصه شد. و حالا شما تجمع عظیم سرمایه را در مایکروسافت می بینید. همان طور که خاطرنشان کرده ایم، و مهم است که این نکته تشخیص داده شود و مورد تأکید قرار گیرد، سرمایه داری همیشه تمایل به تجمع با یکدیگر، تراکم و تمرکز، انحصاری شدن بیش از پیش، و نیز شکستن و شکل گیری مجدد^{۲۶} (غالباً در تجمع های بزرگ تر سرمایه^{۲۷}) دارد. اساساً این قوهی محرکهی نیروی جبر آناژسی است که سرمایه را هدایت می کند.

ما این موضوع را حتی زمانی که شروع به تجزیه و تحلیل از اتحاد شوروی کردیم، مشاهده کردیم. قبل از این که شوروی ها به ما لطف کنند و علناً اعلام کنند که بورژوا بوده اند، یعنی قبل از آن که «گورباچفی» شوند، مجادلهی بزرگی بر سر خصلت اتحاد شوروی و این که آیا سوسیالیستی است یا نه جریان داشت. ما اوایل دههی ۱۹۸۰ در این مباحث شرکت کردیم و کانون توجه خود را این سؤال قرار دادیم که: اتحاد شوروی سوسیالیستی است یا سوسیال امپریالیستی؟ در تاریخ حزب ما (و طلایه دار حزب ما یعنی تشکیلات «اتحادیهی انقلابی»^{۲۸}) ما عموماً از موضع حزب کمونیست چین دفاع می کردیم که اتحاد شوروی را به مثابهی سوسیال امپریالیست مشخص می کرد (سوسیالیست در حرف و امپریالیسم در عمل و در محتوا). ما گفتیم «خب، حالا که این طوری موضع می گیریم، بهتر است واقعاً این پدیده را عمیق تر تجزیه و تحلیل کنیم و ببینیم موضع مان صحیح است یا نه.» یعنی ما دست به کاری زدیم که رک بگویم، خیلی ها به ویژه این روزها انجام نمی دهند (خندهی حضار). پس دست به کار شدیم. «اتحادیهی انقلابی» شمارهی هفت «اوراق سرخ»^{۲۹} را منتشر کرد که در آن یک تحلیل ابتدایی ارائه شده بود. حزب ما

26. breaking apart and re-forming
 27. larger aggregations of capital
 28. RU: Revolutionary Union
 29. Red Papers

بعد از تأسیس در سال ۱۹۷۵، از این تحلیل شروع کرد و آن را در چارچوب مباحثه‌ای که حول سوسیالیسم یا سوسیال‌امپریالیسم جریان داشت تکامل داد. در آن دوره، تشکلی بود به نام «حزب کار کمونیستی». یکی از افراد آن حزب به اسم جاناتان آرتور مقاله‌ای در جواب «اوراق سرخ» شماره‌ی هفت در همان دهه‌ی ۱۹۷۰ نوشت. استدلالش این بود که: عقب‌گرد از سوسیالیسم به سرمایه‌داری ممکن نیست. می‌گفت، نمی‌شود نوزاد را پس از تولد دوباره به رحم بازگردانید. (خنده‌ی حضار). این مساله بار دیگر اختلاف با فرمول‌بندی «هوپی نیوتن» را به یادمان می‌آورد و اثبات می‌کند که شما می‌توانید به دلخواه پدیده‌ها را تعریف کنید ولی این موجب آن نمی‌شود که پدیده‌ها مطابق میل شما بشوند. اتحاد شوروی واقعاً سوسیال‌امپریالیستی بود و این واقعیت، خود را مطرح کرد. بنا بر این علی‌رغم تشبیهات دست و پا شکسته و نادقیق، یک کشور سابقاً سوسیالیستی واقعاً به سرمایه‌داری رجعت کرد.

ولی پیش از آن که این مساله به صورت علنی و انکارناپذیر در آید (یعنی قبل از گورباچف و جریانی که وی به راه انداخت) ما می‌بایست در مورد این که خصلت جامعه‌ی شوروی چیست، آیا واقعاً یک جامعه‌ی سرمایه‌داری است و اگر چنین است کارکردش چگونه است، کنکاش می‌کردیم و دست به تجزیه و تحلیل می‌زدیم. و ما کشف کردیم که پدیده‌ی مورد بحث سرمایه‌داری دولتی است با درجه‌ی بسیار بالایی از انحصاری شدن سرمایه. هرچند که دائماً این سرمایه به سرمایه‌های متعدد تقسیم می‌شود. تجمعات مختلف انجمن‌های سیاسی در وزارتخانه‌ها و نهادهای رهبری و شوراهای منطقه‌ای و امثالهم، خود را به سرمایه‌دار و منابع مالی و ذخایری که تحت مسئولیتشان قرار داشت را به سرمایه تبدیل کرده بودند. هر یک از آن‌ها با سایر مراکز سرمایه که در وزارتخانه‌های مختلف، مناطق مختلف و بخش‌های مختلف اقتصاد شکل گرفته بود رقابت می‌کردند. بنا بر این با انجام یک تجزیه و تحلیل ماتریالیستی (و دیالکتیکی) از واقعیت، و به‌طور خاص از آنچه در اتحاد شوروی گذشته بود، ما درک عمیق‌تری از این مساله کسب کردیم که وقتی قانون ارزش و «سود در

مقام فرماندهی» به اصول هدایت‌کننده و سازمانده اقتصاد آن جامعه تبدیل شد، با نخستین جهش مهم به عقب در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ یعنی به قدرت رسیدن خروشچف و با جهش‌های بعدی که در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ تحت حاکمیت کاسیگین و برژنف صورت گرفت، چگونه نیروی جبر آنارشی حتی در شکل سرمایه‌داری دولتی نیز دوباره خود را به‌مثابه‌ی نیروی پیش‌برنده و تعیین‌کننده در اقتصاد و کل جامعه و نقش آن در دنیا مطرح کرد.

آنارشی سرمایه‌داری و توهم صلح، و تغییر مسالمت‌آمیز تحت امپریالیسم

بنا بر این آنچه در کار است و امور را به‌پیش می‌راند، نیروی جبر آنارشی است. این دلیل پایه‌ای اشتباه بودن تئوری «اولترا امپریالیسم» کائوتسکی (۹) است. یعنی این نظر که کل امپریالیست‌های مختلف می‌توانند گرد هم آیند و به شکل مسالمت‌آمیز بر سر تقسیم دنیا به یک توافق برسند و تا ابد بر این مینا جلو بروند. البته این صحیح است که در شرایط امروز به‌ویژه به‌واسطه‌ی نیروهای مخربی که امپریالیست‌ها در اختیار دارند، نیروهایی که بر پایه‌ی نیروهای تولیدی تحت سلطه‌ی خود یعنی ذخایر و فن‌آوری و توده‌های مردم با دانش و توانایی‌هایشان به دست آورده‌اند و به‌واسطه‌ی نیروی نظامی‌ای که بر این پایه ساخته و پرداخته‌اند و مشخصاً به‌واسطه‌ی تسلیحات «هستایی» (بازهم گفتم «هستایی»، صحیح‌ست هسته‌ای است) (خنده‌ی حضار)، رقابت میان امپریالیست‌ها وقتی خواسته شکل جنگ به خود بگیرد، طی چند دهه‌ی اخیر اساساً به صورت جنگ‌های نیابتی جلو رفته است. (یعنی به‌جای این که امپریالیست‌های رقیب با هم بجنگند، دولت‌ها یا نیروهای دیگری به نیابت از سوی آن‌ها یا اساساً به‌عنوان ابزار دست آن‌ها به جنگ با یکدیگر برخاسته‌اند.) با وجود این، رقابت امپریالیست‌ها مکرراً شکل مبارزه‌ی نظامی پیدا کرده است. در روبنا و نیز در زیربنای اقتصادی، حتی با وجود تلاش‌های زیادی که شده، نتوانسته‌اند نوعی نظم برقرار کنند که در شکل یا تنظیمات ثابتی

پابرجا بماند. زیرا نیروی جبر آنارشی دائماً خود را به شکل ناموزون اعمال می‌کند و در فرصتی که بعضی امپریالیست‌ها برای سبقت گرفتن از سایرین در عرصه‌ی مسابقه و رقابت سرمایه‌داری و در هم شکستن آن‌ها به دست می‌آورند خودنمایی می‌کند. اساساً به این دلیل است که آن‌ها نمی‌توانند به سادگی به دنیا «نظم بخشند» و آن را مسالمت‌آمیز بین خود تقسیم کنند، حتی با وجود همه‌ی اجباراتی که به واسطه‌ی تسلیحات هسته‌ای در برابرشان مطرح است. ضمناً به صرف این که قبلاً از وقوع جنگ هسته‌ای پرهیز شده به معنی این نیست که برای ابد از آن پرهیز خواهد شد. ما نباید به دام این نوع نظریه‌های غلط و متافیزیکی (و تقریباً مذهبی) بیفتیم.

ما کشف کردیم که به علت نیروی محرکه و جبری آنارشی، سرمایه‌داری دائماً گرایش به انحصاری شدن بیش از پیش (تجمع و تراکم و تمرکز)^{۳۰} و شکستن و شکل گرفتن مجدد دارد. نیروی جبر آنارشی، پیش‌برنده‌ی هر دوی این گرایش‌ها است. سرمایه‌داری یک نظام در حال حرکت و زنده است که دائماً پدیده‌ها را تغییر می‌دهد و اگر ما در پی انقلاب کردن در دنیای کنونی هستیم، باید رویکردمان به سرمایه‌داری با این درک باشد و نه با یک رشته فرمول‌های سترون که بخواهیم آن‌ها را به زور بر واقعیت تحمیل کنیم و سپس دست و پای واقعیت را بشکنیم تا بر این نظرات پیشینی (آپریوری) و افکار خوش‌خیالانه در مورد این که دنیا چگونه است همساز شود یا با تصورات جزمی، خشک، غیر دیالکتیکی و غیر ماتریالیستی از چگونگی دنیا منطبق شود.

تضاد اساسی سرمایه‌داری در دو شکل حرکتش و تداخل متقابل این‌ها، به‌ویژه در عصر امپریالیسم در مقیاسی جهانی و درون هر کشور مشخص ایفای نقش می‌کند و این کار در سراسر عصر کنونی ادامه خواهد یافت. یعنی در سراسر عصر گذار از دوران بورژوازی به دوران کمونیسم، گذار از دورانی که

30. to aggregate, to concentrate and centralize

سرمایه‌داری عامل عمده و تعیین‌کننده‌ی دنیا است به دورانی که سرمایه‌داری و تضاد اساسی‌اش و هر آنچه از آن ناشی می‌شود از طریق سرنگونی انقلابی این نظام و دگرگونی شرایط مادی و سیاسی و ایدئولوژیک در زیربنای اقتصادی و روبنا در سراسر دنیا حل و پشت سر گذاشته خواهد شد.

انقلاب در روبنا ریشه در تضادهای زیربنای اقتصادی دارد

یک راه دیگر برای درک ماتریالیستی این مساله، رجوع به یکی از اظهارات نمونه‌وار «مائویی» است که گوینده‌اش هیچ‌کس نیست مگر خود مائو. او از این واقعیت صحبت می‌کند که وقتی شرایط مادی زیربنایی، انقلاب را «با فریاد طلب کنند»، این اتفاق باید در روبنا رخ دهد. شما بدون این‌که اول قدرت سیاسی را بگیرید و سپس به تضادهایی که در زیربنای اقتصادی و روبنا بر جای مانده‌اند و مرتباً با هم کنش دارند بپردازید، نخواهید توانست در جامعه تحولات اساسی انجام دهید یا هیچ تغییر کیفی در خصلت جامعه به وجود آورید. این یک علت دیگر، یک علت اساسی است که چرا ما خواهان قدرت دولتی هستیم. چرا خوب است خواهان آن باشیم. چرا باید مشتاقانه در پی قدرت دولتی باشیم. و مائو در یکی از اظهارات مائویی خود می‌گوید: «وقتی که ابزار به تنگ آیند، از زبان مردم صحبت می‌کنند.» خب، این نکته را می‌توان بد فهمید یا بد معنا کرد زیرا هر حرف درستی را اگر به نحو مکانیکی به کار ببندید، تبدیل به عکس خود می‌شود. ولی فهم صحیح و دیالکتیکی اظهاریه‌ی مائو، یک واقعیت و حقیقت عمیق را بازتاب می‌دهد. او از این واقعیت حرف می‌زند که وقتی روابط تولیدی بیش از آن‌که یک شکل مناسب برای تکامل نیروهای تولیدی باشند به سد راه این نیروها تبدیل شوند، و وقتی که برای دگرگونی آن روابط تولیدی نیاز به دگرگون کردن روبنا باشد، آنگاه امکان انقلاب برای دگرگونی کیفی آن تضادها تبارز کیفی بیشتری می‌یابد. نیاز به انقلاب به‌طور کیفی بیشتر ابراز می‌شود و امکان انقلاب نیز به‌طور کیفی بیشتر می‌شود.

بنا بر این به این مفهوم و نه بر پایه‌ی درکی غیر تاریخی یا مفهومی مکانیکی، وارد دوره‌ی انقلاب می‌شویم. به دوره‌ای که در آن امکان انقلاب و نیز نیاز به انقلاب، به‌طور کیفی اوج گرفته است. زیرا روابط تولیدی نه فقط در جوهر خود بلکه به نحوی آشکار مانع تکامل نیروهای تولیدی (از جمله و مشخصاً توده‌های مردم) شده‌اند. انقلاب به طریقی متمرکز و اساسی، در مبارزه برای قدرت دولتی و کسب قدرت دولتی توسط طبقه‌ی به‌پا خاسته صورت می‌گیرد. طبقه‌ای که نماینده‌ی روابط نوین تولیدی است که می‌تواند نیروهای تولیدی را از «مانع برهاند» و آزاد کند.

ما به قدرت دولتی نیاز داریم و خواهانش هستیم زیرا توانایی تغییر جامعه در شالوده‌ی اقتصادی و روبنائیش، در کل تولید و روابط اجتماعی، خصلت و مؤسسات و ساختارهای سیاسی‌اش، در فرهنگ و نحوه‌ی تفکر مردم، همگی در اینجا جمع و خلاصه شده که چه کسی یا به‌عبارت دیگر چه طبقه‌ای قدرت دولتی را در دست دارد. و این به‌نوبه‌ی خود در خصلت قدرت دولتی فشرده می‌شود. یعنی نه فقط این که چه کسی به یک مفهوم عمومی و مجرد دولت را در اختیار دارد بلکه خصلت آن قدرت دولتی چیست، به چه خدمت می‌کند، به پیشرفت چه امری کمک می‌کند؟

بنا بر این به قول مائو «وقتی ابزار به تنگ بیایند از زبان مردم حرف می‌زنند». این حرف، تبلور واقعیت به شیوه‌ای بی‌نظیر است. اگر بخواهیم این نکته را پرداخت‌شده‌تر و در چارچوب آنچه تاکنون بحث شد بیان کنیم می‌توانیم بگوییم که: وقتی تضادهای بین نیروها و روابط تولیدی، و بین زیربنا و روبنا به شکل حادی مطرح شوند آنگاه مردم به این مساله آگاه می‌شوند. کسانی به‌مثابه‌ی نمایندگان آگاه طبقه‌ای که معرف توانایی برداشتن مانع از پیش پای نیروهای تولیدی و آزاد کردن آن‌ها است، در مقابله با طبقه‌ای که به روابط تولیدی کهنه و روبنای کهنه چسبیده و به‌مثابه‌ی سد راه نیروهای تولیدی عمل می‌کند پا پیش می‌گذارند. زیرا نیروهای تولیدی به نحوی تکامل یافته‌اند که به قول مارکس به پوشش بیرونی (پوسته و محدوده‌های بیرونی) آن روابط

تولیدی کهنه و روبنای کهنه فشار می‌آورند. به مفهومی اساسی و بنیادین، همین مساله است که انقلاب را ممکن می‌کند. و کسانی که به این امر آگاه می‌شوند، خاصه در این عصر، به رهبری انقلاب کردن برای گسست از خصلت پیشین جامعه آگاه می‌شوند. که این فقط گسست از سرمایه‌داری نیست بلکه فراتر از آن است. یعنی گسست از همه شکل‌های پیشین جوامعی است که به طبقات، به استثمارگر و استثمارشده، ستم‌گر و ستم‌دیده تقسیم شده بود. من در سخنرانی‌ها و نوشته‌های گوناگون از این صحبت کرده‌ام که انقلاب در روبنا یعنی کسب قدرت سیاسی، امکان تغییر و تحول در زیربنای اقتصادی و در روبنا (در ارتباطی دیالکتیکی با یکدیگر) را به وجود می‌آورد. و ایجاد و استحکام جامعه‌ی سوسیالیستی و دولت‌ش را به‌مثابه‌ی یک منطقه‌ی پایگاهی و منبع حمایت و الهام برای پیشروی انقلاب جهانی ممکن می‌سازد. که این به‌نوبه‌ی خود با دفاع از دولت سوسیالیستی و انقلابی کردن بیش از پیش جامعه‌ی سوسیالیستی یک رابطه‌ی دیالکتیکی دارد.

رابطه‌ای که دربرگیرنده‌ی تضادهای عمیق و گاه بسیار حاد است. بنا بر این اگر دلیل دیگری می‌خواهید که چرا ما خواهان قدرت دولتی هستیم، باید بگویم که این به پیشروی انقلاب جهانی مربوط است. تصور کنید، اگر در این کشور قدرت دولتی به‌جای این که در دست امپریالیست‌ها باشد در اختیار پرولتاریا بود، یعنی اگر فقط این معادله عوض می‌شد، چقدر برای دنیا و مردم دنیا خوب می‌شد. و بالاتر از هر چیز، تصور کنید اگر ما قدرت دولتی را نه فقط برای بسیج بیش از پیش توده‌ها جهت متحول کردن این کشور معین بلکه برای حمایت از انقلاب جهانی و پیشرفت آن بسیج کنیم چقدر برای دنیا و مردم دنیا عالی می‌شود!

ولی همان‌طور که گفتم همه‌ی این‌ها دربرگیرنده‌ی تضادهای عمیق و گاهی بسیار حاد است. من از بعضی‌شان صحبت کردم و در صورتی که در مورد معنای این جمله‌ی فشرده فکر نکنید شاید به نظر یک بحث آکادمیک بیاید: کسب قدرت، تحول زیربنای اقتصادی و روبنا را در رابطه‌ی دیالکتیکی

با یکدیگر ممکن می‌سازد.

می‌خواهم برگردم و بیشتر در موردش حرف بزنم ولی بگذارید اشاره‌ای به تضادهایی که در کار است بکنم. فقط یک لحظه به این‌ها فکر کنید. چقدر به گوش خوب می‌آید. نگاه کنید در یک پاراگراف، ما همه کار می‌توانیم بکنیم (پاراگراف زیر را آواکیان با لحنی مسخره ادا کرده است):

«به نظر کاری ندارد. کسب قدرت سیاسی، امکان تغییر و تحول در زیربنای اقتصادی و در روبنا (در ارتباطی دیالکتیکی با یکدیگر) را به وجود می‌آورد. (خنده‌ی حضار) و ایجاد و استحکام جامعه‌ی سوسیالیستی و دولتش را به مثابه‌ی یک منطقه‌ی پایگاهی و منبع حمایت و الهام برای پیشروی انقلاب جهانی ممکن می‌سازد. (خنده‌ی حضار) که این به نوبه‌ی خود با دفاع از دولت سوسیالیستی و انقلابی کردن بیش از پیش جامعه‌ی سوسیالیستی یک رابطه‌ی دیالکتیکی دارد. به نظر کاری ندارد.» (خنده‌ی حضار)

فکر نکنید دارم خودم را مسخره می‌کنم. ولی این حرف‌ها می‌تواند به یک حرف احمقانه‌ی بی‌معنی و دگماتیک تبدیل شود. قبول دارید؟ مساله، خیلی پیچیده است. ما در تجربه‌ی تاریخی دیکتاتوری پرولتاریا و دولت‌های سوسیالیستی دیده‌ایم که این کار عمیقاً پیچیده و متضاد و دشوار است. قدرت دولتی واقعاً خیلی خوب است و همه نوع امکانات را ایجاد می‌کند. ولی ضرورت عمیق جدیدی را در برابر شما قرار می‌دهد. ولی واقعاً من حاضرم به جای آنچه امروز داریم هر روز آن ضرورت را داشته باشیم. در هر حال، شما نمی‌توانید ضرورت‌ها را کنار بگذارید. متحول کردن زیربنای اقتصادی به‌طور صحیح، در رابطه‌ی دیالکتیکی با متحول کردن روبنا، که دربرگیرنده‌ی تضادهای حقیقتاً عمیق و مرتبط به هم است: چگونگی پیشبرد تکامل نظام مالکیت از یک شکل پایین‌تر به شکلی بالاتر (از مالکیت اجتماعی). چگونگی متحول کردن روابط میان مردم در کار. برای مثال، روابط میان کسانی که در مدیریت هستند و کسانی که کار یدی می‌کنند. یا رابطه‌ی میان کسانی که در عرصه‌های گوناگون فن‌آوری هستند با کسانی که کار یدی را انجام می‌دهند. و متحول کردن این

روابط در زمینه‌ی چگونگی مدیریت مردم. شما در ارتباط با متحول کردن زیربنای اقتصادی، چگونه با هنر و فرهنگ، علم، و عرصه‌های روشنفکری و آکادمیک رفتار می‌کنید؟ چگونه این عرصه‌ها را به نحوی متحول می‌کنید که واقعاً به پیشروی در مسیر کمونیسم خدمت کند و در عین حال این کار را به‌درستی در ارتباط با تغییر زیربنای اقتصادی انجام می‌دهید؟

این عبارات، تضادهای زیادی را در خود فشرده دارند. برای مثال، متحول کردن زیربنای اقتصادی: چگونه می‌توان این کار را اساساً بر مبنای بسیج توده‌ها انجام داد به نحوی که به حداکثر آگاهانه آن را به‌پیش ببرند. بله، در اینجا عنصری از زور وجود دارد که باز هم در موردش حرف خواهیم زد. ولی جهت‌گیری و هدف باید این باشد که کار را اساساً و به شکل فزاینده‌ای بر مبنای ابتکار عمل و شور و شوق آگاهانه‌ی شمار گسترش‌یابنده‌ای از توده‌های مردم انجام دهیم. و آن وقت این سؤال پیش می‌آید که چگونه می‌باید این کار را به حداکثر میزان ممکن در هر مقطع پیش ببریم بی آن که دچار زیاده‌روی شویم.

به «جهش بزرگ به‌پیش» در چین نگاه کنید. (۱۰) نگاه کنید که برای چه چیزی تلاش می‌کردند و ببینید که درگیر چه موقعیتی شدند. این‌ها تضادهایی بسیار حاد و پیچیده است که باید به نحوی صحیح حل شود. زیرا شما در دنیایی زندگی می‌کنید که ضدانقلابیون در کشورتان و در سطح بین‌المللی وجود دارند و در عین حال، دیگرانی هم هستند که اساساً در اردوی مردم قرار دارند ولی امتیازاتشان به علت اقدامات شما به درجات گوناگون محدود شده است. من باز هم در این مورد صحبت خواهم کرد.

یا در زمینه‌ی متحول کردن روبنا، شما واقعاً چطور می‌توانید در عرصه‌ی مبارزه و برخورد ایده‌ها گشایشی ایجاد کنید، یعنی به عامل جوشش روشنفکری پا دهید و یا همان‌طور که تأکید کرده‌ام کاری کنید که دگراندیشی در جامعه نقش داشته باشد، ولی کل بازی را نیازید؟ فکر می‌کنید ساده است؟ نه. ساده نیست. به همین خاطر است که من از تشبیه «چهار شقه شدن» (۱۱) استفاده

می‌کنم. به همین خاطر است که اگر ما به مفهومی اساسی، «هسته‌ی مستحکم و الاستیسیته» را درست نفهمیم شانسی نخواهیم داشت. حتی اگر به شکلی سکندری بخوریم و روی قدرت دولتی بیفتیم (اگر اصلاً بتوان تصورش را کرد). حالا کل بُعد بین‌المللی قضیه را هم در نظر بگیرید. نمی‌توان ایده‌آلیست بود. اگر شما تولید را افزایش ندهید چگونه می‌توانید پشتیبانی زیادی از انقلاب جهانی بکنید و چگونه می‌توانید از کشور سوسیالیستی دفاع کنید؟ همزمان چگونه می‌توانید تحولات را در زیربنای اقتصادی، در روابط میان مردم در تولید و در روبنا، از جمله در دیدگاه توده‌های مردم، به پیش برید؟ این کارها مستلزم یک پایه‌ی مادی اساسی است. اینجا شما می‌توانید به «تئوری نیروهای تولیدی» در بغلتید که می‌گوید اول فقط اقتصاد را توسعه دهید. بعدش متحول کردن رابطه‌ی میان مردم و روبنا ساده خواهد بود. و به جایی خواهید رسید که آن‌ها در اتحاد شوروی و در چین کنونی رسیدند. از طرف دیگر، اگر صرفاً بگویید «بگذارید همان کاری را بکنیم که همیشه ما را به آن متهم می‌کنند یعنی «اشتراکی کردن فقر»، آن وقت همه‌ی این روابط استثمارگرانه خود را دوباره مطرح خواهند کرد و قدرت سیاسی کهن، طبقات استثمارگر و قدرت سیاسی‌ای که چنین استثماری را تقویت می‌کند، دولت را از چنگ شما خارج خواهند کرد. بگذریم از این که اگر شما چنین وضع ناجوری برای خود بسازید، امپریالیست‌ها چه خواهند کرد.

بنا بر این این‌ها تضادهای بسیار عمیقی است که مرتباً خود را به نحوی بسیار حاد مطرح می‌کند. من با این بحث نمی‌خواهم نومیدی و شکست طلبی را دامن بزنم. این‌ها را می‌گویم تا تأکیدی باشد بر اهمیت رویکرد علمی به انقلاب و به میدان آوردن شمار فراینده‌ای از افراد برای مواجه شدن با این چالش‌ها. منظورم افراد در درون حزب و در سطحی گسترده‌تر در جامعه است. این در آغاز بخشی از ساختن جنبش انقلابی در جهت کسب قدرت سیاسی است که بعد از کسب قدرت در سطحی کاملاً متفاوت مطرح خواهد بود.

تحوّلات ایدئولوژیک و مادی که برای

رسیدن به کمونیزم لازم است

(«دو گسست رادیکال» و «چهار کلیت»)

و ربط آن به «هسته‌ی مستحکم با

الاستیسیته‌ی زیاد»

خواسته‌ها و نیازها اجتماعاً تعیین می‌شوند^{۳۱}

در اینجا لازم است بر یک نکته‌ی فوق‌العاده مهم تأکید کنم. نکته‌ای که علی‌رغم اهمیتی که دارد، غالباً نادیده گرفته شده، فراموش شده، در محاق مانده، تحریف یا حتی سرکوب شده است. یعنی این حقیقت بنیادین که نیازها و خواسته‌ها اجتماعاً تعیین می‌شوند و با تغییر در «محیط» مادی و اجتماعی و ایدئولوژیک، آن‌ها هم تغییر می‌یابند. البته این یکی از اتهامات بزرگی است که به کمونیسم می‌زنند. می‌گویند کمونیست‌ها همیشه می‌کوشند «طبیعت بشر» را تغییر دهند و خواسته و نیاز مردم را عوض کنند و حتی نوع نگاه کردن به آرزوهایشان را دگرگون کنند. ولی اگر قدری از این بحث‌ها فاصله بگیریم می‌توانیم ببینیم که خواسته‌ها و نیازها و آرزوها به لحاظ اجتماعی و در سطوحی متفاوت، مشروط و معین هستند.

برای مثال، مارکس خاطر نشان کرد که تولید، خود تولید نیاز می‌کند. مثلاً کامپیوتر را در نظر بگیرید. یعنی ابزاری که اینک در اختیار ما است و از آن استفاده می‌کنیم. فکرش را بکنید که قرار باشد دوباره به گذشته برگردیم و از ماشین تحریر استفاده کنیم. یعنی مجبور شویم با «تکنولوژی بدوی» کار کنیم. خوب می‌بینید که حالا ما نیاز و خواست عمیقی نسبت به کامپیوتر داریم. این در حال حاضر به یک خواسته و نیاز تبدیل شده است. ولی چگونه؟ آیا این‌طور بود که شما یک روز صبح بیدار شدید و گفتید: دیگر از تایپ کردن با ماشین تحریر و فرستادن نامه با پست لاک پشتی خسته شده‌ام و واقعاً دوست دارم این کارها را با کامپیوتر انجام دهم. فقط مشکلم این است که نمی‌دانم کامپیوتر یعنی چه؟! یا گفتید که می‌خواهم ای میل بزنم هر چند که هیچ ایده‌ای در باره‌ی آن ندارم؟! بنا بر این می‌بینید که تولید، نیاز را به وجود می‌آورد. تکامل تکنولوژی، تکامل نیروهای تولیدی و تکامل تولید،

31. Wants and Needs are Socially Determined

نیازها و خواسته‌ها را به وجود می‌آورد. خب این یک جنبه از مفهوم مشروط و معین بودن پدیده‌ها به لحاظ اجتماعی است.

یک جنبه‌ی دیگرش این است که فرهنگ و نیز روابط تولیدی، نیازها و خواسته‌ها را به وجود می‌آورند. حتماً از زبان جوانان محلات زحمتکشی آمریکا بسیار شنیده‌اید که: «می‌خواهم هزاران دلار خرج رینگ لاستیک ماشینم بکنم.» حالا تصور کنید به جوامع بدوی اولیه برگشته‌اید. هنوز هم در بعضی نقاط دنیا می‌شود نمونه‌هایی از آن جوامع را پیدا کرد. مثلاً در آفریقا می‌توانید به میان قوم **کونگ** بروید و به آن‌ها بگویید: «چند تا رینگ دارم. مشتری هستین؟» جواب خواهید شنید که: «چی گفتی؟» حالا ممکن است اگر رینگ‌ها را ببینند از شما بگیرند و برای نشستن رویشان از آن‌ها استفاده کنند. ولی در مقابل، پولی به شما نخواهند داد. مساله این است که بعضی از این رینگ‌ها ممکن است درخشان و واقعاً باحال به نظر بیایند. مخصوصاً وقتی که ماشین در حال حرکت است و چرخ به سرعت می‌چرخد. ولی برای آن قوم آفریقایی چندان جالب نیست. ممکن است به این رینگ‌ها به‌عنوان یک شیء هنری نگاه کنند ولی طرز نگاه کردنشان با یک جوان محلات زحمتکشی آمریکا کاملاً فرق می‌کند. چون دیدگاه یک جوان طبقه‌ی پایین آمریکا با روابط تولیدی و روبنای منطبق بر آن در جوامع بدوی اولیه هم‌خوان نیست. من مثال رینگ ماشین را زدم که پدیده‌ای معمول است و گرنه می‌شد اشیای عجیب و غریب دیگری که در فرهنگ آمریکا جنبه‌ی مصرفی دارد را هم مثال زد.

ولی نکته‌ی اساسی همان است که بالاتر گفتیم: اجتماعاً مشروط و معین. وقتی که از شعار کمونیسم یعنی «از هرکس به‌اندازه‌ی توانش به هرکس به‌اندازه‌ی نیازش» صحبت می‌کنیم منظورمان از نیاز، آن چیزی نیست که در سرمایه‌داری و امپریالیسم به لحاظ اجتماعی مشروط و تعیین شده است. بیایید به حرفی که «رابرتز» یکی از کاندیداهای دیوان عالی کشور چند دهه‌ی پیش زده بود بپردازیم. آن موقع یکی از کاتبان کابینه‌ی ریگان بود. او در مخالفت با پرداخت دستمزد برابر به زنان در مقابل کار برابر چنین گفت:

«طرفداران این بحث نمی‌بینند که به لحاظ تاریخی دلایلی برای پرداخت دستمزد بیشتر به مردان وجود دارد. این را هم شاید بتوان بر پرچم‌ها نوشت که: از هرکس به‌اندازه‌ی توانش، به هرکس بر حسب جنسیت‌اش.» نکند فکر می‌کنید دشمنان ما افراد فکوری نیستند؟

چیزهایی که مردم فکر می‌کنند می‌خواهند و نیاز دارند یا واقعاً در یک چارچوب مشخص می‌خواهند و نیاز دارند، اجتماعاً مشروط و معین است. داشتن اتومبیل برای اغلب مردمی که در این جامعه زندگی می‌کند البته نه در محله‌ی مانهاتان، ضروری است. این برمی‌گردد به نحوه‌ی چرخیدن زندگی در اوضاع مشخص. مثلاً در پاریس می‌شود بدون اتومبیل سر کرد. در آنجا به نحوی ماشین نداشتن ساده‌تر است تا در منهتن. بنا بر این این‌ها اموری اجتماعاً مشروط هستند که به لحاظ اجتماعی تغییر شکل می‌دهند تحت تأثیر قرار می‌گیرند و نهایتاً تعیین می‌شوند.

حالا پدیده‌ی مصرف‌گرایی در جامعه‌ی سرمایه‌داری را نگاه کنید. مثلاً رواج یافتن این پدیده در میان زنان. این به‌ویژه در طبقات میانی دیده می‌شود ولی محدود به آن‌ها نیست. خرید کردن برای زنان به یک فعالیت مشخصه‌ی زندگی تبدیل شده است. مردان ورزش را دارند و زنان خرید رفتن را. این‌ها هم اجتماعاً تعیین شده است. خواسته‌ها و نیازهایی اجتماعاً مشروط هستند. من هر وقت یکی از ترانه‌های رپِ گراندمستر فلش و فووریس فایو^{۳۲} را می‌شنوم حالم گرفته می‌شود. آنجا که همسرانشان را سرزنش می‌کنند که چرا همیشه می‌خواهند سریال‌های آبی و مبتدل تلویزیون را تماشا کنند و خودشان نمی‌توانند برنامه‌های ورزشی را ببینند! بگذریم که این برنامه‌های ورزشی یک سر و گردن بالاتر از آن سریال‌های مبتدل است (خنده‌ی حضار)!!! ولی هرکدام از این‌ها فقط شکلی از نیازها و خواسته‌های اجتماعاً مشروط و معین به حساب می‌آیند.

این مصرف‌گرایی، این ایده که خرید کردن یک فعالیت مشخصه‌ی زندگی است، مساله را طوری جلوه می‌دهد که حتی می‌توان حولش فلسفه‌ی وجودی بافت. خرید کردن به یک فلسفه‌ی وجودی ارزشمند و اصیل تبدیل شده است! این بخشی از نحوه‌ی مشخص شکل‌بندی اقتصاد جامعه‌ی آمریکا و در کل سرمایه‌داری در مقطع کنونی است. مقروض بودن دائمی در سطوح مختلف، از جمله در مورد مصرف‌کنندگان، در ساختار این اقتصاد جای دارد. کل صنعت تبلیغات که به شکل مصنوعی خواسته و نیاز می‌آفریند این جریان را تقویت می‌کند. عصبانی‌کننده‌تر از هر چیز، این «شوهای واقعی» تلویزیونی است. ده سال پیش هیچ‌کس خواهان این «شوهای واقعی» نبود. ولی حالا نمی‌توانید بدون آن‌ها سر کنید. خیلی از مردم به آن‌ها وابسته شده‌اند.

این‌طور به نظر می‌آید که این چیزها واقعاً مورد نیاز شما است یا این که یک بخش ذاتی از شخصیت شما را تشکیل می‌دهد. یک چیز مهم در (پدیده‌ی) «هویت من» وجود دارد. این که من دوست دارم کلکسیون فلان داشته باشم. صاحب بهمان باشم. این را مصرف کنم. آن نوع غذا را بخورم. حتی نحوه‌ی مصرف نیازهای اساسی معیشتی مردم اجتماعاً معین و مشروط است. حتا در مورد چیزهایی مانند خوراک، پوشاک، سرپناه و غیره، بیش از آن که به مساله به صورت رفع نیاز نگریسته شود تبدیل به نحوه و تمایل به ارضای آن‌ها به روش معینی می‌شود: مثلاً ترجیح دادن این نوع غذا به نوعی دیگر، نوشیدن این نوشابه به جای آن یکی، زندگی کردن در این خانه به جای آن خانه، داشتن این وسیله‌ی نقلیه به جای نوعی دیگر و غیره. همه‌ی این‌ها به لحاظ اجتماعی تعیین می‌شوند و در مقاطع مختلف تاریخی و از جامعه‌ای به جامعه‌ی دیگر، و بین طبقات و گروه‌بندی‌های مختلف اجتماعی درون یک جامعه هم فرق می‌کنند.

پپسی و کوکاکولا را در نظر بگیرید. دوره‌ی نوجوانی من یک نوشابه‌ی دیگر به اسم آرسی هم بود که بین سیاه‌پوستان طرفدار داشت. این مثال تفاوت خواسته‌ها و نیازها است. در مورد سیگار و بقیه‌ی چیزها نیز همین را می‌بینیم.

قشرها و گروه‌های مختلفی در جامعه هستند که ترجیحات متفاوتی دارند. یا بهتر است بگویم خواسته‌ها و نیازهای به لحاظ اجتماعی معین شده‌ای دارند. به علت تقویت دائمی فردگرایی در این جامعه (که پایه‌ی مادی اساسی‌اش در تولید و مبادله‌ی کالایی است و عرصه‌ی فرهنگی هم دائماً تقویتش می‌کند) فکر می‌کنیم که این چیزها جنبه‌ی ذاتی و اساسی «طبیعت و هویت من» را تشکیل می‌دهند. بنا بر این فکر می‌کنیم که «من باید این چیزها را داشته باشم.» ولی اگر بتوانید مقداری از مساله فاصله بگیری متوجه می‌شوید که این چیزها ده سال پیش اهمیتی که امروز برایتان دارد را نداشت. به آن‌ها نیاز نداشتید یا خواستارشان نبودید. می‌بینید چیزهایی که ده سال پیش نه خواستش را داشتید و نه نیازش را حالا برایتان واجب شده است. یک خواسته‌ی واجب یا یک نیاز واجب! اگر به این مساله در ابعاد جوامع مختلفی که در طول تاریخ وجود داشته‌اند و مردم جوامع گوناگون و بخش‌های مختلف دنیای امروز نگاه کنید، آن را مشخص‌تر و برجسته‌تر مشاهده می‌کنید. از نظر بنیادگرایان مسیحی در آمریکا، انجیل یک خواست و نیاز مطلق است. (خنده‌ی حضار) ولی از نظر بنیادگرایان دیگر، مثلاً در پاکستان، چنین نیست. قرآن، خواست و نیاز مطلق است. این‌ها نیز خواسته‌ها و نیازهایی هستند که به لحاظ اجتماعی معین شده‌اند و به لحاظ تاریخی شکل گرفته‌اند.

خواسته‌ها و نیازها اجتماعاً تعیین می‌شوند فردگرایی نیز اجتماعاً تعیین شده است

در مباحثه با بیل مارتین که در کتاب «گفت‌وگوها» (۱۳) منتشر شده، نکته‌ای را در زمینه‌ی بحثی که بر سر کانت داشتیم جلو کشیدم. (جلوتر دوباره به این مساله خواهم پرداخت). نکته‌ام این بود که مارکس در اثرش به نام مقدمه‌ای بر سهمی در نقد اقتصاد سیاسی مساله‌ی بسیار عمیقی را مطرح کرده است. مارکس می‌گوید که حتی شکل‌گیری افراد هم در یک چارچوب

اجتماعی انجام می‌شود و فقط می‌تواند چنین باشد. کشفیات علمی این مساله را روشن‌تر کرده است. مثلاً موردی که بچه‌های «رام نشده» نام گرفته را در نظر بگیرید. منظورم بچه‌هایی است که برای مدتی در محیط وحش بزرگ شده‌اند و زندگی کرده‌اند. اگر این مدت از حد معینی بیشتر باشد، این بچه‌ها مشکل بتوانند بعضی عملکردهای پایه‌ای انسانی را بیاموزند و بعضی کیفیات انسانی مثلاً حرف زدن را به کار گیرند. این توانایی‌ها اجتماعاً آموخته می‌شوند و تکامل می‌یابند. آموختن این‌ها و حتی تکامل جسمانی برای انجام این کارها، با محیط اجتماعی در ارتباط متقابل قرار دارد. حتی شکل‌گیری و تکامل افراد و خواسته‌ها و نیازهای آنان فقط می‌تواند در یک محیط اجتماعی صورت گیرد. حتی به اجرا گذاشتن افراطی فردیت (یا همان فردگرایی) فقط می‌تواند در یک محیط اجتماعی و در مقابله با سایر افراد انجام گیرد. تصور کنید که در یک جزیره تک افتاده باشید و بگویید: «می‌خواهم فردیت خودم را اعمال کنم!» (خنده‌ی حضار) خب، چه کسی اهمیت می‌دهد؟ کسی نیست که اهمیت بدهد! شما در آن چارچوب نمی‌توانید فردیت خود را اعمال کنید. زیرا هر پدیده‌ای در ارتباط با ضد خود موجودیت می‌یابد. «همینی که هستی دوست من!» در یک چارچوب دیگر، فردیت تو دیگر معنایی که الان برایت دارد را نخواهد داشت.

بنا بر این مهم است که نیازها و خواسته‌ها و دیدگاه‌های مردم در مورد آن‌ها را به‌عنوان مقوله‌های اجتماعاً تعیین شده که به لحاظ تاریخی تکامل می‌یابند بفهمیم. این‌ها مرتبط هستند با تولید، شیوه‌ی تولید، روابط تولیدی و روبنای منطبق بر آن.

گسست ریشه‌ای از شیوه‌های سنتی تفکر

درست همان‌طور که چیزی به‌عنوان طبیعت تغییرناپذیر بشری وجود ندارد (بلکه در واقع با نظرات مختلفی در باره‌ی طبیعت بشری در بین مردم جوامع

مختلف و حتی بین طبقات گوناگون یک جامعه روبه‌رو هستیم)، یک رشته خواسته‌ها و نیازهای ذاتی هم در کار نیست. و حق کاملاً با کمونیست‌ها است که به‌درستی اعلام می‌کنند هر «چهار کلیت» را محقق خواهند کرد - نه فقط سه کلیت اول بلکه همچنین کلیت چهارم که مربوط به انقلابی کردن افکار مردم است؛ نه فقط گسست اول بلکه همچنین گسست دوم که گسست رادیکال از افکار سنتی است.^{۳۳}(۱۴) این نوعی نظریه‌ی فاجعه‌بار دهشتناک در زمینه‌ی مهندسی تغییرات غیرطبیعی در طبیعت بشر نیست. این یک درک ماتریالیستی، دیالکتیکی از چگونگی شکل‌گیری و تغییر ناگزیر امور است که حتی بدون مداخله‌ی ما نیز صورت می‌گیرد. هرچند که تغییرات مورد نظر ما تغییراتی کیفی است. گسست‌هایی ریشه‌ای است. درست به همین علت با ضدیت شدید کسانی روبه‌رو می‌شود که شاید بعضی تغییرات کمی یا برخی تغییر شکل‌ها مثلاً در عرصه‌ی استثمار را مجاز بشمارند ولی ریشه‌کن کردن و نابودی استثمار را بر نمی‌تابند. دادشان در می‌آید که: «این خلاف طبیعت بشر است. خلاف خواست مردم به رقابت با یکدیگر است.»

ولی حق کاملاً با ما است که دنبال تحقق چهار کلیت هستیم. حق کاملاً با ما است که امکان و ضرورت این کار را تشخیص می‌دهیم. این در مورد گسست ریشه‌ای نه فقط از روابط سنتی مالکیت (که شکل دیگری از بیان روابط تولیدی اساسی جامعه است)، بلکه از همه‌ی افکار سنتی نیز صدق می‌کند. بلکه ما کاملاً حق داریم که می‌خواهیم این اهداف را متحقق کنیم و روشن است که باید آن را بدون «مهندسی اجتماعی» و اساساً بدون توسل به زور متحقق کنیم. ولی این کاری است که بدون مبارزات بسیار در عرصه‌ی ایدئولوژی و

۳۳. «مارکس در کتاب نبردهای طبقاتی در فرانسه ۵۰-۱۸۴۸ می‌گوید دیکتاتوری پرولتاریا، ضرورت گذار به محو کل تمایزات طبقاتی (با به‌طور کلی طبقات)، کل روابط تولیدی که زیربنای این تمایزات طبقاتی است، کل روابط اجتماعی که منطبق بر آن روابط تولیدی است و دگرگون کردن کل افکار منطبق بر آن روابط اجتماعی است. مارکس و انگلس در «مانیفست کمونیست» می‌گویند که انقلاب کمونیستی گسست رادیکال از روابط سنتی مالکیت و افکار سنتی را در بر می‌گیرد.

فرهنگ و نیز بدون مبارزه‌ی سیاسی، مبارزه برای متحول کردن شرایط مادی اساسی در زیربنای اقتصادی و روابط دیالکتیکی که در همه‌ی این‌ها شکل گرفته، تحقق نخواهد یافت. به قول مارکس، تغییر شیوه‌های تفکر مردم در ارتباط دیالکتیکی با تغییر شرایط آنان.

انقلاب یعنی تغییر مردم و تغییر شرایط، و انجام صحیح این کار در یک رابطه‌ی دیالکتیکی درست. راه‌هایی برای پیشی گرفتن اندیشه‌ی مردم از شرایط آنان وجود دارد و باید چنین شود. برای مثال، اگر چنین نبود تئوری کمونیستی وجود نداشت. اگر اندیشه‌ها از شرایط پیشی نگیرد، تصور جامعه‌ی آینده هم در کار نخواهد بود. ولی اگر ما به جای دست و پنجه نرم کردن صحیح با رابطه‌ی دیالکتیکی که طی آن، اندیشه‌ی مردم آنان را به فعالیت برای تغییر شرایط موجود به شیوه‌ای اساساً داوطلبانه و آگاهانه وا می‌دارد، بخواهیم اندیشه‌ی را بر مردم تحمیل کنیم که با شرایط خوانایی نداشته باشد، می‌توانیم به ورطه‌ی دهشت‌هایی بیفتیم که ما را بدان متهم می‌کنند. و هر جا که افرادی به نام کمونیسم یا هر نام دیگر چنین کرده‌اند، نتیجه‌ی دهشت‌بار داشته است.

«طبیعت تغییر ناپذیر بشری» وجود ندارد

پس باید با این مساله درست دست و پنجه نرم کرد. اما این ایده که نوعی «طبیعت تغییر ناپذیر بشری» وجود دارد نادرست است. بیایید نگاهی به تاریخ بیندازیم و این مساله را بیشتر بررسی کنیم و دلیل نادرست بودنش را بفهمیم. این را هم بگوییم که تکامل از جامعه‌ی اشتراکی اولیه به جامعه‌ی طبقاتی و سپس به کمونیسم، برخلاف گفته‌ی مارکس و انگلس یک نوع «نفی نفی»^{۳۴}

را نمایندگی نمی‌کند (نفی نفی به این معنی که ظهور جامعه‌ی طبقاتی معرف نفی جامعه‌ی اشتراکی و اساساً بی‌طبقه‌ی اولیه بود که جامعه‌ی طبقاتی از دل آن بیرون آمد و به نوبه‌ی خود، گذر به جامعه‌ی بی‌طبقه نیز معرف نفی ظهور جامعه‌ی طبقاتی است). این طور نیست. در واقع این تغییرات معرف تکامل پیچیده‌ی تضادها از طریق شکل‌ها و مراحل مختلف است؛ آن طور که قبلاً توضیح دادم، کنش دائم میان جنبه‌های مختلف تضادهای میان نیروها و روابط تولیدی، میان زیربنای اقتصادی و روبنا، و میان این تضادها و دیگر تضادهایی است که این‌ها تولید می‌کنند. از دل این پیچیدگی‌ها است که به قول مارکس تکامل تاریخ و ظهور انسجام^{۳۵} در تاریخ را می‌بینیم و امور به آستانه‌ی جهش به کمونیسم می‌رسند. یا در واقع به امکان کمونیسم سوق می‌یابد. هرچند که این به معنی قطعیت یا ناگزیر بودن جهش به کمونیسم نیست. و اینجا است که به شکلی دیگر اصل بسیار مهم ضرورت و آزادی به میان می‌آید. مارکس می‌گوید: مردم تاریخ را می‌سازند ولی نه به شیوه‌ای دلخواه. آنان این کار را در انطباق با شرایط مادی که به ارث برده‌اند، با ضرورتی که در هر مقطع معین پیشاروی‌شان قرار دارد، انجام می‌دهند. در عین حال، ما به‌عنوان ماتریالیست‌های دیالکتیکی می‌دانیم که این شرایط مادی در آگاهی مردم بازتاب می‌یابد. مردم افکار و مفاهیم را در مورد این شرایط مادی و چگونگی تغییر آن، شکل می‌دهند. و اگر این افکار و مفاهیم واقعاً با واقعیت مادی اساسی خوانایی داشته باشد و تحریف جدی و اساسی آن نباشد، و اگر آن‌ها در راستای شیوه‌ی حرکت آن تضادها قرار داشته باشند، آن وقت مردم نه فقط قادرند آن تغییرات را عملی کنند بلکه می‌توانند آن‌ها را تسریع کنند.

آزادی و ابتکار عمل از اینجا سرچشمه می‌گیرد. این نقش پیشاهنگ آگاه کمونیست است و علت ارزشمند و واجب بودن آن نیز همین است.

زیرا به واسطه‌ی روابط طبقاتی موجود، این‌طور نیست که همه به یک‌باره و خودبه‌خود بتوانند واقعیت را در افکار و مفاهیم و نقشه‌ها و برنامه‌های کمابیش صحیح (و نه مطلقاً صحیح) بازتاب دهند. منظورم بازتاب صحیح خصلت متناقض و حرکت و تکامل واقعیت است.

پس مردم تاریخ را می‌سازند ولی نه به شیوه‌ای دلخواه. این نکته ما را به موضوع آنارشیست‌ها و اوتوپیست‌ها باز می‌گرداند. وقتی که با این افراد بحث می‌کنید زیاد می‌شنوید که: «چرا می‌خواهید رهبرانی داشته باشید؟ رهبر داشتن خودش بخشی از مشکل است.» خیر. در این مرحله از تاریخ، داشتن رهبران کاملاً بخشی واجب از راه حل است. و سؤال اساسی این است که این رهبری چه خصلتی باید داشته باشد و آیا افکار و مفاهیم و برنامه‌ها و نقشه‌ها و غیره‌ای که این رهبری دارد واقعاً با حل تضادهای پایه‌ای و محرک موجود و منافع توده‌های مردم خوانایی دارد یا نه؟ این سؤال بایسته است.

تکرار می‌کنم، نکته‌ی اساسی این است که ماده در شعور مردم بازتاب می‌یابد و شعور به‌نوبه‌ی خود بر ماده اثر متقابل می‌گذارد و آن را تغییر می‌دهد. هر بار که کسی قدم جلو می‌گذارد و حرفی می‌زند این پرسش همیشگی مطرح می‌شود که: چگونه؟ در کدام جهت؟ بر مبنای چه منافی؟ چه مقصودی؟ برای چه اهدافی؟ البته این مساله، پیچیدگی‌های بسیار به همراه دارد. ولی پرسش بنیادین و اصلی همین است که گفتم.

هرکس افکاری دارد: هم افکار خودجوش، هم تفکرات نظم‌یافته‌تر و فکرشده‌تر. همه دارای فکر هستند و این افکار به این یا آن طریق پاسخی می‌باشند به واقعیت مادی. سؤال این است که آیا این افکار به‌طور منظم و همه‌جانبه نیروهای محرکه بنیادین واقعیت را منعکس می‌کنند و ارتباط این افکار با حل تضادهای واقعی که محرک اوضاع هستند، در راستای منافع توده‌های مردم چیست؟ این پرسش در ارتباط با مساله‌ی رهبری، پرسشی تعیین‌کننده است. طرح هر سؤال دیگر تحت عنوان سؤال تعیین‌کننده، منحرف شدن از مساله‌ی بنیادین و واجبی است که باید بدان پرداخت. البته

باید به سؤالات دیگری که حول و حوش مساله‌ی رهبری وجود دارد بپردازیم ولی حتی اگر بخواهیم از طریق آن سؤالات، و نه سؤال اصلی، به کنه مساله برسیم باز هم به کج‌راه رفته‌ایم.

مردم تاریخ را می‌سازند ولی نه به شیوه‌ای دلخواه. در این بحث باز هم مساله‌ی محدودیت‌ها و رابطه‌ی دیالکتیکی بین محدودیت‌ها و دگرگون کردن^{۳۶} پیش می‌آید. قبلاً از این بحث کرده بودم که سوسیالیسم همراه با نشانه‌های سرمایه‌داری زاده می‌شود. همان‌طور که لنین خاطر نشان کرد ما همراه با مردم آن‌جوری که دوست داریم باشند، انقلاب نمی‌کنیم. حتی وقتی که تلاش می‌کنیم آنان را تغییر دهیم آن‌گونه که ما دوست داریم باشند، نیستند. بعضی‌ها می‌پرسند: «آیا کمونیست‌ها می‌خواهند احساس مردم نسبت به مسائل مختلف را تغییر دهند؟» بله. می‌خواهیم تغییر دهیم چون احساسات، اساساً به درک و دیدگاه افراد نسبت به مسائل برمی‌گردد. ما به مردم دستور نمی‌دهیم که احساسات متفاوتی داشته باشند. تفنگ روی سرشان نمی‌گذاریم که احساساتشان را عوض کنید. ولی تلاش می‌کنیم آنان را عوض کنیم. حتی احساساتشان را متحول کنیم. زیرا احساسات مردم جلوه‌ای از چگونگی نگاه آنان به دنیا است. اگر واقعاً و عمیقاً معنی این‌که یک فرد یا یک گروه از انسان‌ها از بقیه به خاطر نفی شخصی و خصوصی خود استفاده کنند را درک کنید و این‌که این مساله به کجا منتهی می‌شود و چرا این کار نه فقط سد راه افراد معینی که استثمار می‌شوند بلکه سد راه کل نوع بشر می‌شود را بفهمید، به‌ویژه اگر این واقعیت را ببینید که نوع بشر به جایی رسیده که این روابط استثمارگرانه نه فقط غیر ضروری شده بلکه به مانعی در راه تکامل بیشتر جامعه‌ی بشری و انسان‌ها تبدیل شده، آن وقت آرزوی شورانگیز برچیدن و ریشه‌کن کردن همه‌ی این‌ها را حس خواهید کرد. ولی اگر واقعاً نفهمید که

چه استثماری در کار است و چرا ضرورتی ندارد و چرا می‌توان آن را برچید، احساسات نسبت به آن متفاوت خواهد بود. ممکن است احساس کنید که چیز بدی نیست. یا حداقل این که نمی‌توان کاری برای تغییر این شرایط انجام داد. یا ممکن است این حس را داشته باشید که تلاش برای تغییر شرایط موجود ممکن است به چیزی بدتر از این منجر شود. با این حساب، آیا ما نباید برای تغییر اندیشه‌های مردم و احساساتی که نسبت به مسائل اساسی نظیر آنچه گفتیم دارند تلاش کنیم؟

انگلس در کتاب منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت نظر بسیار مهمی را مطرح کرده و شایسته است به آن بپردازیم. او می‌گوید: «هر چه کار کمتر تکامل یافته باشد و میزان محصولات کار کمتر باشد و نتیجتاً هر چه ثروت جامعه محدودتر باشد، نظم اجتماعی بیشتر تحت سلطه‌ی قیود موروثی و خانوادگی خواهد بود.» شما می‌توانید این را در جوامع اشتراکی بدوی، از جمله برخی از آن‌ها که هنوز در آفریقا و بخش‌های جدا افتاده‌ی آمریکای لاتین وجود دارند، ببینید. سابقه‌ی این مساله در جوامع بومیان آمریکا هم یافت می‌شود و هنوز هم جوانبی از آنچه انگلس در درک ماتریالیستی‌اش از چگونگی سازمان‌یابی جامعه جلو گذاشت را به نوعی در آمریکای امروز هم می‌بینید. این سازمان اجتماعی، یک امر دلخواهی نیست بلکه اساساً جلوه‌ای از خصلت نیروهای تولیدی هر جامعه است. حتی واحدهای پایه‌ای جامعه که مثلاً در مورد جوامع اشتراکی بدوی، خانواده و قیود موروثی است با خصلت نیروهای تولیدی آن جوامع مرتبط است. انگلس شماری از جوامع اشتراکی بدوی در بخش‌های مختلف دنیا از آسیا گرفته تا اروپا و منطقه‌ی مدیترانه و غیره را بررسی کرد و نشان داد که با تغییر در نیروهای تولیدی، خصلت سازمان‌یابی جامعه یا به عبارت دیگر، روابط تولیدی و اجتماعی بر حسب آن تغییر می‌یابد. انگلس در همان کتاب می‌گوید که در جامعه‌ی اشتراکی بدوی، «نیروی کار انسان هنوز مازاد قابل توجهی، بیشتر و فراتر از هزینه‌های بقای خود تولید نمی‌کرد.» به عبارت دیگر، در یک جامعه‌ی مبتنی بر گردآوری و شکار، اهالی

می‌روند توت‌های وحشی جنگلی و میوه‌های درختی و مغزدار و امثالهم را جمع‌آوری می‌کنند و گاه‌به‌گاه خوراکشان با شکار کردن تکمیل می‌شود. مردم هر آنچه گرد آمده و یا شکار شده را کمابیش به شکل مستقیم و فوری تماماً مصرف می‌کنند. بنا بر این در این شکل جامعه، نیروی کار انسان هنوز مازاد قابل توجهی بیشتر و فراتر از هزینه‌ی بقایش را تولید نمی‌کند. انگلس ادامه می‌دهد که: «بعد از پیدایش رمة‌داری، فلزکاری، بافندگی و سرانجام کشاورزی، مساله فرق کرد.» انگلس جدا شدن صنایع دستی از کشاورزی را به‌عنوان یک جهش کلیدی دیگر، مشخص می‌کند.

حالا برگردیم به جنبه‌ی عمدتاً مثبت کتاب «جارد دایموند» به نام «اسلحه، میکروپ و فولاد» نگاه کنیم. او همین تحول را از نظرگاهی عمدتاً ماتریالیستی مورد بررسی قرار داده است. اخیراً شبکه‌ی «پی بی اس» بر پایه‌ی این کتاب یک مجموعه‌ی تلویزیونی ساخته است. در اینجا دایموند به چگونگی جدایی صنایع دستی از کشاورزی می‌پردازد و می‌گوید زمانی که آدم‌ها توانستند کار را تخصصی کنند، زمانی که کشاورزی توانست به‌اندازه‌ی کافی تولید داشته باشد تا پشتوانه‌ی حرکت بخشی از جامعه شود که درگیر کار تخصصی شوند، (و این کار را از صنایع دستی شروع کردند، و با تکامل بیشتر تکنولوژی، پویش کاملاً جدیدی وارد معادله شد که تکنولوژی نیز به‌نوبه‌ی خود بر کشاورزی تأثیر گذاشت) ابزار تولید جدید و تکنولوژی جدید کشاورزی حاصل شد، نتیجتاً کشاورزی نیز توانست مازاد بیشتری فراتر و ورای آنچه مورد مصرف فوری قرار می‌گرفت تولید کند. نتیجتاً زیربنای مادی برای تخصصی کردن بیشتر فراهم شد. به موازات این البته، تجزیه‌ی طبقاتی بیشتر و تکامل یافته‌تری در جامعه به وجود آمد.

همین مساله را می‌توان در مورد تغییرات بسیار مهمی که در روابط تولیدی و اجتماعی صورت گرفت نیز بیان کرد. انگلس خاطرنشان کرد که چگونه این امر مشخصاً در ارتباط با برده‌داری در دوره‌های باستانی صدق می‌کند. اگر شما مردم را درگیر تولید بیشتر از میزانی که مصرف می‌کنند نکنید و در واقع توان

این کار را نداشته باشید، برده‌داری از نظر اقتصادی توجیهی نخواهد داشت. بنا بر این وقتی که مردم افرادی از یک قبیله یا گروه قومی دیگر را اسیر می‌کردند، یا آنان را می‌کشتند یا به حال خود رها می‌کردند و یا به‌عنوان عضو جذب قبیله‌ی خود می‌کردند. ولی این که بیایند و شمار زیادی از افراد را برده بگیرند در حالی که نیروهای تولیدی قادر نبود به نحوی به کارشان گیرد که بیش از میزان مصرفشان تولید کنند، کاری بی‌معنا بود. یعنی بدون این که چیزی حاصل کنند فقط بر تعداد افراد افزوده بودند.

ولی زمانی که کشاورزی شکوفا شد، به‌ویژه زمانی که کشاورزی مستقر شد و تقسیم‌بندی بین کشاورزی و صنایع‌دستی و غیره شکل گسترده به خود گرفت، برده گرفتن توجیه اقتصادی پیدا کرد. ما به تاریخ بشر رمانتیک برخورد نمی‌کنیم. در آمریکای شمالی و بخش‌های دیگر قاره‌ی آمریکا و نیز در سایر نقاط دنیا، بین گروه‌های اشتراکی اولیه‌ی مختلف برخورد و خصومت و جنگ وجود داشت. یا حداقل درگیری‌های خشونت‌باری جریان داشت. ولی در صفوف یک قبیله‌ی مشخص، تقسیم‌بندی طبقاتی موجود نبود. دوطرفه‌گی و ستم کاملاً آشنایی که امروز بین مردان و زنان وجود دارد در کار نبود. این پدیده‌ها بعداً با ظهور روابط تولیدی متفاوت و بر پایه‌ی تکامل بیشتر نیروهای تولیدی به وجود آمدند.

و البته یکی از مهم‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین نمونه‌ها از این تحولات در روابط تولیدی و طبقاتی، برده گرفتن و به کار گماردن بردگان بود. یکی از خصایل نیروهای تولیدی این بود که گرفتن برده توجیه‌پذیر شده بود و جای کشتن این افراد و یا جذب آنان در مقامی برابر با اعضای قبیله‌ی خودی را گرفت. برده گرفتن آغاز شد. معنایش این نیست که برده‌داری به نظر همه ایده‌ی خوبی آمد و این طور هم نبود که مردم ناگهان به شیوه‌ی آدم و حوا در انجیل به دام «شر» غلتیدند. این طور نبود که سقوط نوع بشر اتفاق افتاد و همه یک‌باره فاسد شدند. البته دیدگاه‌های افراد عوض شد. وقتی که شروع به گرفتن افرادی از نوع بشر به‌عنوان برده می‌کنید، دیدگاه شما در انطباق با این عمل تغییر

می‌کند. حدس بزنید چه اتفاقی افتاد؟ حالا دیگر نیاز و خواست اجتماعی برده گرفتن هم در افراد ایجاد شده بود. این نیاز و خواست که به لحاظ تاریخی شکل گرفته و به لحاظ اجتماعی تعیین شده بود، بر مبنای تغییرات در خصلت نیروهای تولیدی انجام پذیرفت، و نه بر اساس یک نوع گرایش ذاتی در طبیعت بشر به گرفتن برده از میان سایر مردم. اگر شما به میان جوامع اشتراکی اولیه می‌رفتید و به مردم می‌گفتید: «چرا یکدیگر را به بردگی نمی‌کشید؟» آنان به سادگی می‌پرسیدند: «از چه حرف می‌زنی؟» احتمالاً جواب شما این بود که: «آهان، به نظر می‌رسد که طبیعت بشری شما هنوز به طور کامل تکامل نیافته است!» (خنده‌ی حضار) نه. مساله چیز دیگری بود. آنان ایده‌های متفاوت، تبارزات روبنایی متفاوتی داشتند که با شیوه‌ی تولیدی متفاوت و خصلت نیروهای تولیدی‌شان خوانایی داشت. ولی زمانی که برده‌داری از نظر اقتصادی «توجیه‌پذیر» شد، این شیوه به راه افتاد و برقرار شد. و این علی‌رغم مقاومت کسانی بود که قادر به برده گرفتن نبودند یا به هر دلیل این کار را ایده‌ی خوبی نمی‌دانستند.

بدین ترتیب برده‌داری می‌رفت که سودآور شود. برای این کار یک پایه‌ی مادی وجود داشت و دزدیدن و برده گرفتن به بخشی از فعالیت گروه تبدیل شد. هر گروه به قبایل دیگر و مشخصاً به گروه‌های دیگر حمله می‌کرد. انگلس از این حرف می‌زند که چگونه «قانون اساسی جنتایل»^{۳۷} (از این اصطلاح منظورش مردم غیر یهودی نیست بلکه جامعه‌ی متشکل از گروه‌های مبتنی بر تیره یا گروه‌های قومی و موروثی را مد نظر دارد) در بهترین روزهایش بیانگر یک وضعیت تولیدی فوق‌العاده عقب‌مانده بود و بنا بر این یک جمعیت فوق‌العاده پراکنده در یک منطقه‌ی گسترده را نمایندگی می‌کرد. مثلاً اگر می‌خواهید در باره‌ی مردم بومی آمریکا بدانید می‌توانید به یک مجموعه‌ی داستانی در شبکه‌ی

تلویزیونی تی ان تی رجوع کنید. مجموعه‌ای به نام «حرکت به دل غرب» که به میزان قابل توجهی حول درگیری میان دو شیوه‌ی زندگی ساخته و پرداخته شده است. از یک طرف وضعیت قبایل «لاکوتا» و «شی‌ین» و سایر مردم بومی را نشان می‌دهد و از طرف دیگر شهرک‌نشین‌هایی که از شرق به غرب آمده‌اند و آنجا مستقر شده‌اند. و ما کل داستان ماشین جنگی شهرک‌نشینان سفیدپوست را می‌بینیم که چگونه به سوی این منطقه روان می‌شود و در برقراری سیستم حمل و نقل با دلیجان، تلگراف، راه آهن و افزایش مداوم مهاجران به نمایش در می‌آید. در این مجموعه می‌بینیم که شیوه‌ی زندگی قبیل‌های لاکوتا و سایر مردم بومی در چنین شرایطی نمی‌توانست دوام داشته باشد زیرا بقای آن نحوه‌ی زندگی، مستلزم وجود قلمرویی پهناور برای تعداد اندکی از مردم بود. شیوه‌ی زندگی بومیان، یک شیوه‌ی استقرار یافته نبود که توسط تکامل مداوم نیروهای تولیدی، مرتباً محصول بیشتری را در یک محدوده‌ی مشخص تولید کند. اینجا بحث من از «برتری» یک شیوه‌ی زندگی و «کهنتری» شیوه‌ی دیگر نیست. برتری و یا کهنتری را نمی‌توان ذاتی شیوه‌ی گردآوری و شکار دانست. عین همین در مورد شیوه‌ی کشاورزی مستقر و تکامل تکنولوژی که با خود به همراه دارد صدق می‌کند. تأکید من از یک موضع ماتریالیستی علمی بر این نکته است که این دو شیوه‌ی متفاوت زندگی به شکل فزاینده‌ای در برخورد مستقیم و آشتی‌ناپذیر با یکدیگر قرار گرفتند و می‌توان تشخیص داد که چرا ترکیبی از شرایط در آن دوران، باعث غلبه‌ی جبری یک شیوه بر دیگری شد. تعداد مهاجران شهرک‌نشین که از پشتوانه‌ی ارتش برخوردار بودند روزبه‌روز بیشتر شد. این جریان توسط کل نیروهای تولیدی و شیوه‌ی زندگی‌ای که این نیروها را به کار می‌گرفت تقویت شد. باز هم بگویم که بحث من از عادلانه یا ناعادلانه بودن این واقعه نیست. بلکه از واقعیت مادی حرف می‌زنم. بدین ترتیب پایه‌های شیوه‌ی زندگی بومیان روزبه‌روز محدودتر شد زیرا دیگر جماعات کوچک و نسبتاً پراکنده نمی‌توانستند در قلمروی گسترده این طرف و آن طرف بروند تا به شکار و گردآوری بپردازند. همین مساله را جارد دایموند

در بین مردم کشور پاپوا - گینه‌ی نو^{۳۸} مشاهده کرده است. نکته‌ای که در مورد تضاد دو شیوه‌ی زندگی گفتم فقط به مواردی شبیه به بومیان آمریکا بر نمی‌گردد. برای مثال می‌توان به جماعات مشابه در یونان باستان در دوران قبل از دولت شهرهای یونانی رجوع کرد. انگلس به درستی بحث می‌کند که: «اقتصاد در حال رشد آتن و حول و حوش آن در یونان باستان مانند یک محلول اسیدی نابودگر بر زندگی سنتی جماعات کشاورزی که بنیانشان بر اقتصاد طبیعی بود اثر گذاشت.» نتیجه‌ی این فرایند در یونان باستان که تکامل بیشتر تکنولوژی و تجزیه‌ی بیشتر مردم به گروه‌های متفاوت اجتماعی را در بر داشت، اقتصاد برده‌داری و جامعه‌ی برده‌داری در دولت شهرهای یونانی بود.

یک مثال دیگر موقعیت «بربرهای ژرمن» (و بقیه‌ی اقوام) در جریان تسخیر رم است، زمانی که آنان با نیاز به حفظ و اداره‌ی آنچه فتح کرده بودند روبه‌رو شدند. اگر آنان صرفاً در پی چپاول تمام و کمال و نابودی رم نبودند پس می‌بایست آن را حفظ و اداره کنند. در چنین شرایطی بود که «بربرها» به درجات مهمی از شکل پیشین سازمان‌دهی اجتماعی خود گسستند و به جای آن شکلی را سازمان دادند که اساساً با شیوه‌ی موجود در جامعه‌ای که فتح کرده بودند هم‌خوان بود. به عبارت دیگر، آنان در رم «به شیوه‌ی اهالی رم عمل کردند». منظورم بلافاصله نیست بلکه طی یک دوره‌ی زمانی است.

در سخنرانی «انقلاب» (۱۵) که به شکل دی‌وی‌دی منتشر شد، مثال‌هایی از مکزیک باستان و مصر باستان نقل کردم. گفتم هرگاه مردم شروع به استقرار در سرزمین مشخصی کردند و درگیر کار ثابت کشاورزی شدند، و ناموزونی و تجزیه‌ی طبقاتی رو به تکوین نهاد، این مساله به شکل‌گیری دولت و پدیده‌های ملازم با آن انجامید. جدایی قلمروی روشنفکری از فعالیت بنیادین تولیدی،

درگیر شدن در فعالیت فرهنگی در یک سو و پیوستن به فعالیت تولیدی در سوی دیگر نتیجه‌ی همین فرایند بود. از این صحبت کردم که در بخشی از مکزیک باستان، مردم بعد از چند صد سال پرداختن به گردآوری و شکار، نزدیک رودخانه‌ی «کواتزاکواکس»^{۳۹} مستقر شدند. اما این یک تصمیم‌گیری یک شبه نبود: «خب، پاشیم بریم حوالی رودخونه مستقر بشیم و کشاورزی کنیم!» البته آن موقع کسی دست به مطالعات روان‌شناختی نمی‌زد، در این مورد نظرسنجی هم انجام نگرفت! (خنده‌ی حضار) ولی می‌توانیم حدس بزنیم که آنان به شیوه‌ی زندگی خود عادت کرده بودند و نگرانی ویژه‌ای هم در کار نبود که آنان را به دست کشیدن از آن شیوه‌ی زندگی وادار کند. تحقیقات تاریخی نشان می‌دهد که آنان تمام خوراکی را که در جریان گردآوری و شکار به دست آورده بودند، مصرف کرده و دچار کمبود شده بودند، به‌علاوه در وضعیت آب و هوا هم تغییراتی صورت گرفته بود. بنا بر این آنان وادار شدند به یک منطقه‌ی متفاوت بروند و در آنجا مستقر شوند.

این یک نکته‌ی ماتریالیسم تاریخی است که باید مورد تأکید قرار گیرد: غالباً مردم درگیر تغییراتی در شیوه‌ی بقا و روش زندگی خود می‌شوند که نتایج درازمدت در بر دارد و آنان به هیچ وجه این نتایج را از قبل پیش‌بینی نمی‌کنند یا چنین قصد و نیتی ندارند. ولی این تغییرات، خود به نیرویی مادی تبدیل می‌شود که روی همین مردم تأثیر متقابل می‌گذارد. بنا بر این مردم در مکزیک باستان شیوه‌ی زندگی خود را عوض کردند، در حاشیه‌ی رودخانه مستقر شدند و در تجربه و مشاهدات خود دریافتند که بعضی اراضی که به رودخانه نزدیک‌ترند و در جای بهتری واقع شده‌اند حاصل‌خیزترند و بقیه‌ی قطعات زمین چنین نیستند. بدین ترتیب، (البته نه به شکل مکانیکی و مستقیم‌الخط بلکه به مفهومی کلی در ارتباط با فرایندی که گفتم) تجزیه‌ی

طبقاتی و تقسیم‌بندی‌ها به وجود آمد؛ برخی افراد بیشتر از بقیه انباشت کردند، برخی رفاه بیشتری به دست آوردند و بقیه موفق به این کار نشدند. حدس بزنید سرنوشت این بقیه چه شد؟ بسیاری از آنان توسط کسانی که مرفه شده بودند به کار گمارده شدند یا به نوعی استخدام شدند.

حالا ببینیم در سال‌های اخیر به واسطه‌ی احیای سرمایه‌داری در چین و بعد از مرگ مائو چه اتفاقی افتاد: وقتی که کمون‌ها متلاشی شدند و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دوباره برقرار شد، بسیاری از دهقانان به شدت فقیر شدند و دیگر نتوانستند نیازهای معیشتی خود را با کار روی زمین‌شان تأمین کنند. بنا بر این راه شهرها را در پیش گرفتند یا توسط افراد مرفه اجیر شدند. یک قطب‌بندی صورت گرفت و بین مردم شکاف‌های عظیم به وجود آمد. خیلی‌ها تحت استثمار بقیه قرار گرفتند. و درست آن‌چه که در مکزیک باستان اتفاق افتاده بود عیناً در چین سال‌های اخیر هم رخ داد. یعنی ظهور افرادی که در تکنولوژی‌های مختلف تخصص دارند، افرادی که در فعالیت‌های فرهنگی و روشن‌فکری تخصص دارند، و بعضی‌ها هم که در فعالیت‌های دولتی تخصص دارند.

همین فرایند در مصر باستان در ارتباط با رودخانه‌ی نیل هم اتفاق افتاد. حتی قبل از دوران فراعنه. اگر به مصر نگاه کنید می‌بینید که کل جامعه اساساً در حاشیه‌ی باریکی در دو طرف رودخانه نیل شکل گرفته است. حتی در اینجا هم تقسیم‌بندی و تجزیه‌ی طبقاتی به وجود آمد. زیرا برخی افراد نزدیک‌تر به رودخانه بودند و برخی عقب‌تر که نتیجتاً در مکان نامساعدتری قرار داشتند. پس در مصر باستان حتی قبل از فراعنه، همین فرایند عمومی یعنی تجزیه و قطبی شدن در میان مردم، استثمار، ستم و سرکوب با ظهور تمایزات اجتماعی و طبقاتی و ظهور دولت به وجود آمد.

آیا علت این است که یک نوع کیفیت ذاتی در طبیعت بشر وجود دارد؟ آیا هزاران سال پیش در مکزیک، مردمی که به گردآوری و شکار مشغول بودند نوعی گرایش نطفه‌ای و غیرقابل مقاومت به ایجاد دولت و استثمار و ستم بر

بقیه‌ی مردم را با خود حمل می‌کردند؟ به عبارتی، اگر شما برای جلوگیری از این فرایند بکوشید تا این کیفیت ذاتی و انکارناپذیر طبیعت انسانی را مهار کنید آیا یک کیفیت هیولایی، خلق نخواهید کرد؟ این حرف‌ها پوچ است! این تحولات دلایل کاملاً مادی داشت، به علت تغییرات در خصلت نیروهای تولیدی صورت گرفت و تغییر در نیروهای تولیدی زیر فشار ضرورتی که مردم با آن مواجه بودند پیش رانده شد و اغلب به نتایج و عواقبی انجامید که آن را پیش‌بینی نکرده بودند. این فرایند به تغییراتی در روابط تولیدی انجامید و در مقابل، تغییراتی منطبق با آن در سیاست، ایدئولوژی، فرهنگ و البته در خواسته‌ها و نیازها و احساسات مردم صورت گرفت.

جامعه‌ی بشری این‌گونه تکامل یافته است. نه بر مبنای اجرای نقشه‌ی یک طراح آگاه. جامعه از دل یک فرایند عمدتاً ناآگاهانه در پاسخ به ضرورتی که در برابر مردم قرار گرفته و با انجام تغییراتی که نتایج درازمدت و عمیق در پی داشته است، نتایجی که مردم حتی فکرش را هم نمی‌کردند و به دنبالش نبودند تکامل یافته است.

بنا بر این وقتی که به عصر کنونی تاریخ بشر می‌پردازیم و به مساله‌ی کمونیسم و «چهار کلیت» و «دو گسست» نگاه می‌کنیم باید بدانیم که نه فقط روابط سنتی مالکیت بلکه افکار سنتی را هم در برمی‌گیرد؛ وقتی که به اصل «از هر کس بر حسب توانش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش» می‌اندیشیم، باید رابطه و تداخل دیالکتیکی موجود میان تغییراتی که در زیربنای اقتصادی جامعه، در روابط تولیدی و روابط اجتماعی منطبق بر آن و در روبنای سیاسی و ایدئولوژی انجام می‌گیرد را درک کنیم. باید رابطه‌ی دیالکتیکی بین ایجاد و فور که مردم را هر چه بیشتر از ضرورت مبارزه‌ی روزمره برای بقا دور می‌کند و تضمین می‌کند که این مساله دیگر دغدغه‌ی ذهنی افراد جامعه نباشد را با تغییر خواسته‌ها و نیازهای مردم بر حسب آن، درک کنیم.

این است تصویری که باید از پیشروی به سوی کمونیسم داشته باشیم و نه یک درک خیال‌بافانه. خلاصه کنیم: کمونیسم یک ایده‌ی اوتوپستی نیست

که در آن هر کس بدون هیچ محدودیتی کار خود را بکند و همه‌ی کارها خودبه‌خود به نفع جمع پیش برود. این یک درک ماتریالیستی و واقعی از چگونگی رسیدن به کمونیسم و شکل واقعی کمونیسم نیست. این تصور، یک جهان‌بینی کاملاً متفاوت است که ربطی به کمونیسم ندارد. در این مورد کامل‌تر صحبت خواهیم کرد.

یک درک ماتریالیستی از دولت و
رابطه‌اش با زیربنای بنیادین اقتصادی^{۴۰}

حالا بر پایه‌ی مطالبی که گفته شد می‌خواهم به درک ماتریالیستی از دولت و رابطه‌اش با زیربنای بنیادین اقتصادی بپردازم.

دولت در جوهر خود یک ابزار حاکمیت طبقاتی و سرکوب طبقاتی است

اول ببینیم دولت چیست؟ در برخی اندیشه‌های پست‌مدرنیستی که تبارزش را در بعضی گرایش‌های چپ مشاهده می‌کنیم، با این فرمول‌بندی روبه‌رو می‌شویم که: «دولت دارای ایجنسی است»^{۴۱} (به این معنا که دارای ساختار غیرقابل تغییر نیست - م). این، شکل رنگ و لعاب‌زده‌ی نظریه‌ای است که دولت را یک ابزار حاکمیت طبقاتی نمی‌داند. بلکه آن را موسسه‌ای قلمداد می‌کند که می‌تواند بر حسب میزان فشاری که گروه‌های مختلف جامعه بر آن وارد می‌کنند تحت تأثیر و نفوذ آن‌ها قرار بگیرد. بدون شک این یک دیدگاه رفرمیستی است که در مقابل دیدگاه انقلابی قرار دارد و به یک برنامه‌ی رفرمیستی در مقابل برنامه‌ی انقلابی می‌انجامد. این نظریه که دولت می‌تواند تحت تأثیر قرار بگیرد و نتیجتاً به طرق مختلف عمل کند، همان دیدگاه قدیمی رویونیستی از دولت است که این روزها به زبان «پست‌مدرنیستی» بیان می‌شود. بر مبنای این دیدگاه، دولت مقوله‌ای تغییرناپذیر نیست و می‌تواند تحت تأثیر قرار بگیرد و بر مبنای این که چه کسی بر آن تأثیر گذاشته، خصلتی متفاوت بیابد و نقشی متفاوت بازی کند.

اما تحلیل ماتریالیستی واقعی از خصلت و نقش دولت امری اساسی در انجام انقلاب و متحول کردن واقعی جامعه است. امری اساسی در فهم این است که مساله چیست و راه حل کدام است. بنا بر این بیایید عمیق‌تر به این سؤال بپردازیم که دولت چیست؟ خصلت اساسی و نقش اساسی دولت چیست؟

41. The state has agency

انگلس در کتاب منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت بر پایه‌ی تحلیل‌های متعدد ماتریالیستی تاریخی این جمع‌بندی موجز را ارائه داد که دولت یک ابزار حاکمیت طبقاتی است. ابزار سرکوب یک طبقه برای سرکوب طبقات دیگری است که بر آن‌ها حکم می‌راند. دولت با تقسیم جامعه نه فقط به طبقات به‌طور عام، بلکه به طبقات متخاصم یعنی به‌طور خلاصه به استثمارگران و استثمارشدگان به ظهور می‌رسد و تبارزی از آن است.

در کتاب دمکراسی: آیا ما نمی‌توانیم بهتر از آن را عملی کنیم؟ حرفی از ریموند لوتارا نقل کردم که می‌گفت دولت جلوه‌ای از یک تقسیم کار معین در جامعه است. این امر به دولت، خصلت مشخص طبقاتی می‌بخشد. به عبارت دیگر، دولت به‌طور عام خصلت و نقش ابزار سرکوب طبقاتی را دارا است. یا به بیانی دیگر، ابزار دیکتاتوری است. اما این‌که دولت جلوه‌ای از یک تقسیم کار معین در جامعه است به هر دولت معین یک خصلت مشخص می‌بخشد. و به مفهومی همه‌جانبه و اساسی می‌توان گفت که دولت جلوه‌ای از روابط تولیدی کلی در جامعه است. این روابط را بازتاب می‌دهد و آن را تقویت می‌کند. اما یک استثنا وجود دارد و آن هم دولت پرولتری است. دولت پرولتری صرفاً در پی انعکاس و تقویت روابط تولیدی و اجتماعی (سوسیالیستی - م) نیست بلکه ابزاری است برای دگرگون کردن هرچه بیشتر این روابط. این یکی از شاخص‌هایی است که به دولت پرولتری خصلتی می‌دهد که آن را به‌طور کیفی از کلیه‌ی شکل‌های پیشین دولت متمایز می‌کند.

هدف دیکتاتوری پرولتاریا الغای طبقات همراه با «چهار کلیت» است. هدفش نابودی طبقات و اساس مادی ظهور طبقات است. نه از طریق نابودی فیزیکی یعنی همان اتهام کاریکاتور گونه‌ای که به ما می‌بندند، بلکه از راه متحول کردن جامعه. هدف دیکتاتوری پرولتاریا محو بورژوازی، محو خرده‌بورژوازی و محو پرولتاریا است. و همان‌گونه که در گفت‌وگویی با برخی رفقا گفتم، از میان این سه طبقه فقط پرولتاریا است که نگران این مساله نیست. (خنده‌ی حضار) هیچ‌کدام از آن دو طبقه‌ی دیگر نمی‌خواهند محو شوند. معنای این حرفی که

می‌زنم این نیست که دیکتاتوری پرولتاریا بر خرده‌بورژوازی نیز اعمال می‌شود. این مساله‌ی دیگری است. معنایش این است که شما باید شرایط و مردم را عوض کنید به نحوی که نه فقط بورژوازی بلکه خرده‌بورژوازی و حتی پرولتاریا نیز دیگر وجود نداشته باشند. ولی پرولتاریا تنها طبقه‌ای است که به زبان عامیانه می‌خواهد تا ته خط برود.

اگر ما نقش دولت را بفهمیم و آنچه قبلاً در مورد این که چرا خواهان قدرت دولتی هستیم را به یاد آوریم، می‌توانیم امیدوارانه و عمیق‌تر حقیقت و واقعیت این اظهاریه را درک کنیم که بدون قدرت دولتی همه‌چیز توهم است. یعنی همه‌ی اقداماتی که به دگرگونی اساسی و کیفی جامعه، به خلاص شدن از ستم و استثمار که اکثریت گسترده‌ی نوع بشر را در چنگال خود گرفته و کابوسی که در بر دارد مربوط می‌شود بدون کسب قدرت سیاسی توهم است. اخیراً مقالاتی از سرویس خبری جهانی برای فتح (۱۶) را می‌خواندم. طنز قضیه این بود که تاریخ انتشارش ۴ جولای (روز ملی آمریکا) ۲۰۰۵ بود. دو مقاله بود، یکی در مورد گلوبالیزاسیون و نشست سران دولت‌های کشورهای عمده‌ی صنعتی و خواست الغا یا کاهش قروض و دومی در مورد آفریقا و مشخصاً کنگو. هرکس این مقالات را نخوانده حتماً باید بخواند. ارزشش را دارد که بیشتر از یک بار خوانده شود. زیرا به شکلی زنده شرایط دهشتناک توده‌های مردم تحت حاکمیت و سلطه‌ی امپریالیسم و بنگاه‌های محلی امپریالیسم در این کشورهای مشخص را تصویر کرده است. واقعیت این است که در کنگو طی حدود یک دهه‌ی اخیر، بین ۳ تا ۵ میلیون نفر در جنگ‌های جاری در آن کشور کشته شده‌اند. هیچ‌یک از طرفین این جنگ‌ها، هیچ چیز مثبتی را در چارچوب رهایی خلق ارائه نمی‌دهند. همه‌ی این‌ها نیروهایی نظامی هستند. برخی اوقات واقعاً باندهایی هستند که توسط بنگاه‌ها و کنسرسیوم‌های مختلف سرمایه‌داری علم شده‌اند تا بر سر غارت و چپاول منابع معدنی ارزشمند آن نواحی با رقبایشان بجنگند. این مرا به یاد ترانه‌ی قدیمی «با آپارتاید نبرد کنید» از پیترو تاش می‌اندازد که می‌گفت:

«الماس هامو می دزدی، موشک قاره پیما واسه خودت می سازی». این واقعیت دهشتناکی است که جریان دارد. این سیاستی است که امپریالیست‌ها طی ۴۰ سال به دنبال کشتن لومومبا، شروع جنگ داخلی و حمایت از حاکمیت موبوتو در زئیر اعمال کردند. قبلاً کنگو را زئیر می نامیدند. و وقتی که شرایط بسیار حاد شد، طی یک دهه میلیون‌ها نفر در آن بخش دنیا کشته شدند. مرگ این مردم، مثل مورد نیجر و بقیه‌ی نقاط آفریقا، فقط از قحطی نبود بلکه جان‌شان را در چنین جنگ‌هایی از دست دادند. در جنگ‌های نابودکننده‌ای که هیچ برنده‌ای ندارد. در جنگ‌هایی ارتجاعی که توسط امپریالیست‌ها و حتی شرکت‌ها و کنسرسیوم‌های غارتگر سازمان یافته‌اند. اگر مارکسیست باشید در مواجهه با این اوضاع خواهید گفت: «واقعاً این کشورها نیاز عاجلی به دولت پرولتری دارند.» اما مردم مجبور شده‌اند این دهشت‌ها را تحمل کنند زیرا انقلاب واقعی نکرده‌اند و قدرت دولتی پرولتری ندارند. شما می‌توانید هر انتقادی را به دولت به مثابه‌ی یک نهاد داشته باشید، گور پدرش! اما بگذارید اول دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار کنیم و بعد می‌گذاریم که مردم از آن انتقاد کنند! همان‌طور که قبلاً خاطر نشان کردم و یک نمونه‌اش در مصاحبه‌ام با مایکل اسلیت آمده، مردم حتی به هنگامی که انتقاداتی را نسبت به دولت پرولتری مطرح می‌کنند عمدتاً باید به آن ارج بگذارند. این هم یک وحدت اضداد دیگر است. حمایت و ارج نهادن به دولت پرولتری و در عین حال، انتقاد کردن از کمبودهایش. اگر این مساله را به مثابه‌ی یک مارکسیست، یک کمونیست درک کنید، آن وقت می‌توانید ببینید که مردم برای خاتمه بخشیدن به دهشت‌هایی که گریبان گیرشان است نیاز عاجلی به قدرت دولتی دارند. در جنگی که در کنگو جریان دارد، قبایل را به جان هم انداخته‌اند که یکدیگر را کشتار کنند. حتی آنچه در روآندا اتفاق افتاد هم به یک شبکه‌ی گسترده‌تر روابط امپریالیستی و جنگ مابین امپریالیست‌های رقیب مربوط بود. هرچند که آن‌ها در مورد وقایع روآندا اشک تمساح ریختند و از این مساله برای شکل دادن به افکار عمومی به نفع مداخلات‌شان در سراسر دنیا استفاده کردند. آن‌ها همین کار را الان دارند در

مورد نپال می‌کنند. می‌گویند: «نباید نپال به یک روآندای دیگر، یک کامبوج دیگر تبدیل شود. نوع بشر نمی‌تواند اجازه‌ی چنین امری را بدهد. نمی‌تواند اجازه دهد که این جامعه در آشوب و کشتاری که از طرفین در بر خواهد داشت، غرق شود.» همین حالا دارند افکار عمومی را در ارتباط با نپال و دورنمای پیروزی انقلاب تحت رهبری مائوئیست‌ها فعالانه در این جهت شکل می‌دهند. بحثی که در مورد آفریقا و شرایط وحشتناکی که مردمش متحمل می‌شوند کردم، کاملاً زنده و واقعی است. علت این شرایط، فقدان یک دولت پرولتری برای مردم است. البته هر جا که دولت پرولتری ایجاد شود، کماکان باید به لحاظ نظامی در مقابل امپریالیست‌ها و سایر نیروهای ارتجاعی بایستد. ولی بدون قدرت دولتی شما هیچ بختی نخواهید داشت و اصلاً مطرح نخواهید بود. بنا بر این، اگر شما قدرت دولتی پرولتری نداشته باشید قادر به تجدید سازمان‌دهی جامعه و ایجاد شالوده‌ی مادی برای آن دولت نخواهید بود؛ و نخواهید توانست هم‌زمان با دگرگون کردن جامعه از مبارزات انقلابی در سایر نقاط دنیا، در سراسر دنیا حمایت کنید.

بدون قدرت دولتی همه چیز توهم است

اگر از دید یک کمونیست به مساله نگاه کنید فوراً با این نکته روبه‌رو می‌شوید که تا چه اندازه مردم از فقدان قدرت دولتی پرولتری و اسیر بودن در چنگال انواع و اقسام قدرت‌های دولتی ارتجاعی که بر آنان تحمیل شده در رنج هستند؛ تا چه اندازه از تازانده شدن در کشتارهای دوطرفه به خاطر منافع کسانی که قدرت دولتی دیگری را در اختیار دارند و به امپریالیسم و ستم و استثمار خدمت می‌کنند، رنج می‌برند. این در مورد بخش‌های گسترده‌ای از دنیا، در سراسر دنیا، صدق می‌کند. و شما بدون قدرت دولتی پرولتری هیچ کارش نمی‌توانید بکنید. ببینید من برای کسانی که به «پزشکان بدون مرز» می‌پیوندند احترام زیادی قائلم. ولی خیلی از افراد، کنار می‌کشند. چون

وقتی که تلاش می‌کنند کاری انجام دهند با مشکلات بسیار عظیم روبه‌رو می‌شوند. مشکلاتی که در ابعاد تصاعدی رشد می‌کند. چون مردم خود را از چنگال نظام امپریالیستی خلاص نکرده‌اند و یک قدرت دولتی پرولتری را برقرار نکرده‌اند. و این رنج‌ها ادامه می‌یابد و سخت‌تر می‌شود تا زمانی که آن اتفاق بیفتد. وقتی که شما این مسائل را ببینید و درک کنید، منظورم یک درک معوج از پشت یک منشور بورژوازی یا رویزیونیستی نیست بلکه از یک موضع کمونیستی است، فوراً با این واقعیت روبه‌رو می‌شوید که نیاز عاجل و آشکاری به انقلاب پرولتری و قدرت دولتی پرولتری وجود دارد. بله، این انقلاب باید از مراحل گوناگون عبور کند. ولی در اساس، و در تحلیل نهایی و بنیاداً، هدف ما باید انقلاب پرولتری و قدرت دولتی پرولتری باشد که نخستین جهش بزرگ به سوی هدف نهایی یعنی دنیای کمونیستی به حساب می‌آید. ما هر نوع دولت دیگری را داشته‌ایم. امپریالیست‌ها از تجربه‌ی انواع و اقسام دولت‌های دیگر استفاده کرده‌اند تا این ایده را تقویت کنند که هر چه باشد، سلطه‌ی امپریالیستی و حتی استعمار عریان تنها چیزی است که مردم آفریقا و سایر بخش‌های جهان سوم می‌توانند داشته باشند. آن‌ها می‌گویند، «ببینید بعد از استقلال چه‌ها کرده‌اند.» با این حرفشان منکر می‌شوند که مردم کشورهای جهان سوم هیچ‌گاه صاحب استقلال واقعی نشده‌اند. کنگویی‌ها موبوتو را داشتند. آیا این اسمش استقلال است؟!

اگر می‌خواهید بفهمید که چرا «بدون قدرت دولتی همه‌چیز توهم است» بازهم می‌گویم به همه‌ی مسایلی فکر کنید که باید شما را دیوانه کند. و اگر کمونیست باشید شما را دیوانه خواهد کرد. پیش از هر چیز، فکر کردن به همین‌ها بود که شما را به سمت کمونیسم کشاند. زیرا بار سنگین این وضعیت را دریافتید و فهمیدید که در محدوده‌ی نظام موجود هیچ راه‌حلی برای این دهشت‌ها وجود ندارد. همه‌ی این واقعیت‌های تنفرانگیز در ابعادی گسترده در حال رشد است و شما به مفهومی اساسی هیچ کار در موردش نمی‌توانید انجام دهید. زیرا هنوز قدرت دولتی پرولتری ندارید. این فکر که می‌توان بدون قدرت

دولتی کاری در مورد این وضع انجام داد، در واقعیت هیچ نیست مگر توهم. بعد از انتخابات ۲۰۰۴ و نقش مهمی که فاشیست‌های مسیحی بنیادگرا در به‌اصطلاح «انتخاب مجدد» بوش بازی کردند، جیم والیس^{۴۲} می‌کوشد این ایده را تبلیغ کند که تنها راه مخالفت مؤثر با این فاشیسم مسیحی، مخالفتی است که در بخش زیادی با افکار آن‌ها شریک باشد. در بسیاری از مبانی بنیادگرایانه‌ی مذهبی با آن شریک باشد. حتی اگر این مخالفت بخواهد به این بنیادگرایی رنگ و بوی دیگری بدهد. بخش‌هایی از طبقه‌ی حاکمه از این فکر جیم والیس پشتیبانی می‌کنند. همان‌طور که چند سال پیش در مقاله‌ی «موعظه از منبری که بر استخوان بنا شده» (۱۸) خاطرنشان کردم، والیس حتی زمانی که وجود آلام توده‌های مردم در سراسر دنیا را به رسمیت می‌شناسد، محکوم می‌کند یا لاقل در این مورد شدیداً ابراز تأسف می‌کند، به‌طور کلی می‌کوشد سازش میان ستم‌گر و ستم‌دیده را موعظه کند و به تبلیغ اصلاحات درون نظام موجود و در چارچوب روابط ستم و استثمار بپردازد، هم در سطح آمریکا و هم در کل دنیا. او اصرار دارد که اصلاحات و نه انقلاب، تنها راه ایجاد تغییرات مثبت است. او آشکارا علیه کمونیسم جدل می‌کند و در این راه بسیاری از تحریفات و بهتان‌های ناپخته علیه تجربه‌ی تاریخی جامعه‌ی سوسیالیستی و جنبش کمونیستی را قبول و تکرار می‌کند. او که به‌تازگی کتاب جدیدی به نام «سیاست‌های خدا»^{۴۳} منتشر کرده، در اثر دیگرش به نام «روح سیاست»^{۴۴} چند مثال در مورد اصلاحات و سازش و تغییرات مسالمت‌آمیز درون نظام آورده است تا نشان دهد که این‌ها امید بهبود وضعیت توده‌های رنج‌کشیده را تقویت می‌کند و در واقع تنها راه امید است. والیس، مثال برزیل را می‌زند. نمی‌دانم که این داستان واقعی است یا جعلی، ولی حالا فرض می‌کنیم که واقعی است و به مضمونش می‌پردازیم. می‌نویسد که در بخش کوچکی از برزیل دهقانان را

42. Jim Wallis

43. God's Politics

44. The Soul of Politics

از زمین‌هایشان بیرون کرده بودند. آنان به همسران سناتورهای برزیل شکایت بردند. (ضمناً به روابط اجتماعی که در اینجا بازتاب یافته هم توجه کنید). خب، از اینجا به بعد به نوعی بازنویسی داستان یونانی «لیسیس تراتا»^{۴۵} (۱۹) است. زنان روی شوهران خود یعنی سناتورها فشار گذاشتند تا اقدام کنند و جلوی بیرون کردن دهقانان از زمین‌هایشان را بگیرند. والیس، این داستان را بزرگ می‌کند و آن را به عنوان یک چارچوب، یک نمونه از این‌که چگونه می‌توانیم اصلاحات را پیش ببریم ارائه می‌دهد. من رفتم و مقداری در مورد وضعیت فعلی برزیل تحقیق کردم. می‌بینید که باید کار و تحقیق کرد. (خنده‌ی حضار) طی ده پانزده سال اخیر که شامل زمان وقوع داستان دهقانان هم می‌شود، ۱۵ میلیون دهقان از زمین‌هایشان رانده شده‌اند. حتی اگر داستان والیس واقعی باشد و دهقانان مورد بحث در بخش کوچکی از برزیل از زمین‌هایشان بیرون نشده باشند، باید به تصویر بزرگ‌تر نگاه کنیم. اولاً، آن دهقانان یا اغلب آنان تا به حال دیگر باید از زمین‌هایشان رانده شده باشند. تازه اگر تعداد اندکی از آنان همچنان باقی مانده باشند، باید دید که طی همین دوره ۱۵ میلیون دهقان دیگر را از اراضی‌شان بیرون کرده‌اند و به زاغه‌ها و حلبی‌آبادها رانده‌اند. حتماً خیلی از شما فیلم «شهر خدا» را دیده‌اید و می‌دانید که چه سرنوشتی در انتظار مردمی است که به شهرها رانده می‌شوند. برزیل نماهای بیرونی و بخش‌های مجزای پرزرق و برقی دارد. و بقیه‌اش فقر وحشتناکی است که بر مناطق روستایی و زاغه‌ها حاکم است. و مردمی که به جان هم انداخته شده‌اند. باند تشکیل می‌دهند و یکدیگر را در سرمایه‌داری غیررسمی کشتار می‌کنند. این واقعیتی است که در فقدان قدرت دولتی پرولتری با آن روبه‌رو می‌شویم. ده‌ها سال است همین وضع برقرار است چون در این کشورها قدرت دولتی پرولتری برقرار نبوده است.

همین مساله در مورد آمریکا هم صدق می‌کند. ببینید در نتیجه‌ی فقدان قدرت دولتی پرولتری چه اوضاعی را شاهدیم. رشد یک شرایط اقتصادی و اجتماعی بس وحشتناک. اشاعه‌ی بنیادگرایی مذهبی از جمله در بین توده‌های تحتانی. منکوب شدن توده‌ها در نتیجه‌ی ستم‌گری و ترویج و حقنه کردن آگاهانه‌ی جهل.

علت اوضاع کنونی این است که ما نتوانستیم انقلاب کنیم. مشخصاً در جریان خیزش عظیم دهه‌ی ۱۹۶۰ با وجود جوشش و احساسات انقلابی گسترده‌ای که در بر داشت، نتوانستیم انقلاب کنیم. نمی‌خواهیم در درجه‌ی اول و اساساً آن بخش از خودمان را که در آن دوره انقلابی شدند سرزنش کنیم. علل مختلفی با هم ترکیب شد تا انقلاب انجام نشود. و آنچه طی چند دهه‌ی اخیر در دنیا و در خود آمریکا گذشته نتیجه این است که قدرت پرولتری کسب نشد و به آن چسبیده نشد. و این ایده که شما به نحوی می‌توانید همه‌ی این‌ها را بدون قدرت دولتی پرولتری تغییر دهید و می‌توان راه دیگری برای کاهش رنج‌های مردم چه رسد به محو آن پیدا کرد، تنفرانگیزترین و زیان‌بارترین توهم است.

زور به چه دردی می‌خورد!؟

حالا به موازات این بحث که قدرت دولتی به چه دردی می‌خورد، می‌خواهیم خاصه در مورد عنصر زور و این که زور به چه دردی می‌خورد صحبت کنیم. این مربوط است به همان نکته‌ی «فشارها» که یکی از رفقا مطرح کرد و قبلاً به آن اشاره کردم. هر فشاری بد نیست. بگذارید بیشتر به آن بپردازیم. یکی از رفقا مثالی را در مورد فیلم «تایتان‌ها را به یاد بیاور»^{۴۶} مطرح کرده که قبلاً هم از آن استفاده کرده‌ام. این مربوط به دیکتاتوری پرولتاریا نیست. بلکه

بر سر یک تغییر مهم اجتماعی است که قدرت دولتی در زمینه‌ی اصلاحات لیبرالی آن دوره، نقش معینی در آن بازی کرد. برای کسانی که فراموش کرده‌اند یا اصلاً این فیلم را ندیده‌اند بگویم که داستان در شهر ویرجینیا می‌گذرد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰. ادغام سیاهان و سفیدها در مدارس راهنمایی و تیم‌های فوتبال این مدارس صورت گرفته است. در یکی از این تیم‌ها، مربی سفیدپوست موفق جای خود را به یک مربی سیاه‌پوست داده که از یک مدرسه‌ی راهنمایی مخصوص سیاهان به اینجا منتقل شده است. خوب، ببینیم اگر سراغ سفیدپوست‌های شهر می‌رفتند، به ویژه کسانی که فرزندانشان به مدرسه‌ی راهنمایی می‌رفتند و می‌گفتند: «بیایید یک رأی‌گیری عادلانه‌ی دمکراتیک بکنیم و ببینیم چند نفرتان خواهان ادغام هستید؟ چند نفرتان یک مربی سیاه‌پوست می‌خواهید؟» جوابی که می‌شنیدید این بود: «مگر خل شدی؟» (خنده‌ی حضار) اما چون این امر یک ضرورت بود، چون برای تحقق آن زور اعمال شد، شالوده‌ی متفاوتی فراهم شد که تفکر آن آدم‌ها (سفیدپوستان - م) هم توانست تغییر کند و مهم‌تر این‌که زمینه‌ی مساعدتری فراهم شد که عناصر پیشرو خفه نشوند بلکه به آنان میدان داده شود. به علت این شرایط جدید، در درجه‌ی اول افراد تیم فوتبال و سپس بقیه‌ی ساکنان آن ناحیه که از همان اول موافق وضعیت تازه بودند ولی جرات ابراز موافقت نداشتند، و همین‌طور کسانی که کمی بعد با این تغییر همراه شدند، امکان تحرک بیشتری پیدا کردند.

خب، حالا شما می‌توانید ارزش زور را ببینید. هر زوری بد نیست. همان‌گونه که هیچ‌گاه جامعه یا دنیایی نمی‌توانید بیابید که عاری از ضرورت باشد، جامعه‌ی بدون زور هم اصلاً وجود ندارد. حتی وقتی که دیگر قدرت دولتی در کار نباشد و زور سیاسی هم نباشد، و به این مفهوم دیگر دیکتاتوری یک بخش جامعه بر بخش دیگر اعمال نشود، کماکان هرگز نمی‌توان از ضرورت پرهیز کرد. و در همین ارتباط، هرگز نمی‌توان به‌طور کامل از زور پرهیز کرد. هیچ‌کس در جامعه از جمله در جامعه‌ی کمونیستی نمی‌تواند همیشه هر کاری

دلش می‌خواهد انجام دهد. تفاوت این است که در جامعه‌ی کمونیستی، مردم خود را به خاطر امر مطلوب‌تری که آگاهانه درکش کرده‌اند داوطلبانه تابع آن اوضاع می‌کنند. آنان می‌فهمند که: شاید این بار نتوانم راه «خودم» را بروم ولی در یک چارچوب کلی، این برای همه‌ی مردم خیلی بهتر است و بنا بر این، برای من هم خیلی بهتر خواهد بود.

یک مثال دیگر بزنم. الان بر سر مساله‌ی فرگشت، مشاجره‌ی بزرگی راه افتاده است. تنها علت این که چنین مشاجره‌ای راه افتاده این است که یک بخش از طبقه‌ی حاکمه‌ی این کشور، یک بخش قدرتمند، به این نتیجه رسیده که به نفعش است پذیرش فرگشت به مثابه‌ی یک واقعیت علمی را حداقل در بین عامه زیر سؤال ببرد. خب، آنان به بعضی دانشمندان اجازه می‌دهند که بعضی کارهای علمی را بر مبنای واقعیت فرگشت انجام دهند. کتاب قصه‌ی زنان خدمتکار^{۴۷} یادتان می‌آید؟ فیلمش را هم ساختند. در آن فیلم می‌دیدیم که بر کل مردم جامعه یک نوع اخلاقیات بسیار سفت و سخت را اعمال می‌کنند ولی اعضای قشر ممتاز حاکم عشرتکده‌های خود را دارند و مواد مخدر هم مصرف می‌کنند. خب، شاید این تشبیه تنفرانگیز باشد. ولی اگر آنان اصرار کنند که در کلاس‌های علوم گفته شود فرگشت به اثبات نرسیده، کماکان دانشمندانی دارند که مجازند آنچه از نظر بورژوازی ضروری است را انجام دهند. و اینان در بین خود می‌گویند، «البته می‌دانیم که فرگشت یک واقعیت است، اگر چنین نبود هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم.» اما آنجا که به عامه‌ی مردم مربوط می‌شود، می‌خواهند ایدئولوژی دیگری را اشاعه دهند. آنان نه فقط می‌کوشند مساله‌ی فرگشت را از نو تبیین کنند و صحتش را زیر سؤال ببرند بلکه می‌خواهند علم را دوباره تبیین کنند تا عناصر ماوراالطبیعی یا متافیزیکی را واردش کنند. یعنی می‌خواهند با علم کاری کنند که دیگر علم

نباشد. (اینجا آواکیان با لحن طنزآلود حرف می‌زند): «خب، این که روی زمین ایستاده‌اید ممکن است به علت نیروی جاذبه باشد، یا شاید به خاطر این که خدا چنین خواسته. نمی‌دانیم. آیا نباید هر دو این توضیحات را در مدارس به بحث گذاشت؟ آیا خیال دارید ایده‌ها را سرکوب کنید و شانس تصمیم‌گیری بر سر آن‌ها را از مردم بگیرید؟» (خنده‌ی حضار)

با رفیق دیگری در مورد فرگشت صحبت می‌کردیم. می‌گفت «اگر همین الان از من بخواهی دلیلی بر این که زمین به دور خورشید می‌چرخد ارائه بدهم نمی‌توانم. می‌توانم بروم مطالعه کنم و برگردم و جوابت را بدهم، ولی این امر را قبول دارم زیرا کل جامعه علمی چند قرن است صحت این امر را رقم زده است. و این موضوع بارها به نحو قانع‌کننده‌ای برای مردم به اثبات رسیده است. و این با چیزی که من از واقعیت می‌دانم انطباق دارد. آیا به طور تئوریک می‌توان گفت که شاید غلط باشد؟ بله، ولی به نظر نمی‌آید چنین باشد.» در این مورد بین دانشمندان اختلاف نظری وجود ندارد و حداقل در این مقطع، در جامعه هم اختلافی بر سر این موضوع نیست. این طور نیست که یک عده بگویند زمین مرکز عالم است و همه چیز از جمله خورشید به گرد آن می‌چرخد و عده‌ای دیگر معتقد باشند که برعکس، زمین بخشی از منظومه‌ی شمسی است و گرد خورشید می‌چرخد. همان رفیق ادامه داد، «اگر منافع بخشی از طبقه‌ی حاکم ایجاب کند، می‌توانند این را هم به مساله‌ی مورد اختلاف دیگری تبدیل کنند. درست همان طور که این کار را در مورد فرگشت دارند می‌کنند. حتی اگر بین دانشمندان در این مورد هیچ اختلافی نباشد، اگر به نفع بخشی از طبقه‌ی حاکم باشد می‌تواند بر سرش یک مشاجره‌ی سیاسی و اجتماعی ایجاد کند.» این یک مبارزه‌ی سیاسی و در نهایت یک مبارزه‌ی طبقاتی است که اساساً در حیطه‌ی معرفت‌شناسی جریان دارد. یک مبارزه‌ی سیاسی است اما بر سر معرفت‌شناسی‌های ضد یکدیگر است. مبارزه‌ی پیچیده‌ای است و مختصاتش، کمونیسم در برابر یک ایدئولوژی دیگر نیست. بلکه اساساً رویارویی علم و روشنگری است با نظریه‌های مخالف آن. این هم انعکاس دیگری از پیچیدگی

مساله ای است که باید با آن دست‌وپنجه نرم کنیم.

بنا بر این تنها علت این‌که فرگشت مورد مشاجره است، یعنی در جامعه‌ی آمریکا به مساله‌ای مورد مشاجره تبدیل شده است، این است که بخش قدرتمندی از طبقه‌ی حاکم می‌خواهد یک معرفت‌شناسی متفاوت را در خدمت به یک برنامه‌ی سیاسی و اجتماعی معین، یک برنامه‌ی همه‌جانبه و آشکارا ارتجاعی تبلیغ کند. بر سر فرگشت هیچ اختلاف نظری بین دانشمندان وجود ندارد. اکثریت بزرگ دانشمندان و مشخصاً کسانی که در حیطه‌ی زیست‌شناسی فعالیت می‌کنند، آن را نه فقط به‌عنوان یک واقعیت بلکه یکی از اساسی‌ترین حقایق کل علوم به رسمیت می‌شناسند. طی صد سال اخیر هیچ مشاجره‌ای بر سر این موضوع در بین دانشمندان وجود نداشته است و علم به شکل فزاینده‌ای به اثبات حقیقت فرگشت ادامه می‌دهد. با این وصف، بر یک مبنای سیاسی، برای این مساله مشاجره‌ای تراشیده‌اند. خب این هم یک دلیل دیگر برای این‌که قدرت دولتی به چه دردی می‌خورد و زور به چه دردی می‌خورد. پرولتاریا که به قدرت رسید، در مدارس فرگشت تدریس خواهد شد. بحث بی‌بحث (خنده‌ی حضار) هیچ‌گونه «شکفتن ایده‌ها» در مورد این‌که فرگشت حقیقت دارد یا خیر، ما محصول یک طراح بزرگیم یا نه، در کار نخواهد بود. همین است که هست. این مساله قبلاً حل شده است. به عبارت دیگر، تدریس فرگشت بخشی از هسته‌ی مرکزی برنامه‌ی درسی در جامعه‌ی سوسیالیستی ما خواهد بود. فرگشت واقعیتی است که از نظر علمی به اثبات رسیده و تدریس خواهد شد.

این هم جلوه‌ی دیگری از اهمیت در دست داشتن قدرت دولتی است و جلوه‌ای از جنبه‌ی مثبت زور. در این مورد، استفاده از قدرت دولتی برای تثبیت معیارهای منطبق بر واقعیت و منطبق بر منافع توده‌های مردم و نهایتاً کل نوع بشر. بعضی مسایل را باید تعیین تکلیف کرد وگرنه هیچ کاری نمی‌توان کرد؛ نمی‌توان جلو رفت. آیا معنایش این است که ما در هیچ موردی خواهان جوشش فکری نیستیم؟ البته که به این معنا نیست. اگر کسی بتواند دلیل ارائه

دهد که فرگشت واقعیت ندارد، دلیل علمی که از طریق کاربرد شیوهی علمی واقعی به دست آمده باشد، ضروری است که آن دلیل به رسمیت شناخته شود. ولی نمی‌شود همیشه هر مسأله‌ای را به «موضوع مباحثه» تبدیل کرد. وگرنه هیچ کاری نمی‌توان کرد و جامعه نمی‌تواند بچرخد. این مسلماً در مورد جامعه‌ی سوسیالیستی صدق می‌کند. اصل پایه‌ای و راهنمای این جامعه، توانا ساختن توده‌های مردم است که به‌طور فزاینده جهان را بشناسند و آن را بر مبنای منافع خویش تغییر دهند تا آنجا که تمایزات طبقاتی و ابزار سرکوب طبقاتی دیگر مانع و خللی در مقابل فرآیند شناخت و تغییر دنیا توسط نوع بشر بر مبنای منافعش نباشد. (در زمینه‌ی شناخت نیز - م) باید نوعی هسته‌ی مستحکم و میزان زیادی الاستیسیته وجود داشته باشد. اگر در جامعه‌ی سوسیالیستی همه‌چیز را ناروشن و موضوع مورد بحث بکنیم^{۴۸} بورژوازی خیلی سریع به قدرت باز خواهد گشت.

در مورد بیماری صرع «دو نظریه‌ی بدیل» موجود است. پایه‌ی یکی از این نظریه‌ها علم پزشکی است که علل واقعی و مادی بیماری صرع را به ما می‌آموزد. پایه‌ی نظریه‌ی دیگر این است که شیطان به جلد آدم رفته! چرا این «دو نظریه‌ی بدیل» را در مدارس تدریس نمی‌کنیم؟ (خنده‌ی حضار) خب، باید مراقب یک چیز باشیم. ما داریم به این نظرات می‌خندیم ولی حرف خنده‌دار امروز، واقعیت هولناک فردا است. در سخنرانی‌هایی که پیرامون دین داشته‌ام معمولاً از مثال صرع استفاده کرده‌ام و این که عیسی درک صحیحی از این بیماری نداشت. در انجیل چنین آمده که عیسی صرع را با خارج کردن شیطان از بدن بیمار درمان کرد. خب، اگر این از نظر سیاسی به حال بخش قدرتمندی از طبقه‌ی حاکمه مفید باشد، ممکن است با این نظریه روبه‌رو شویم که: (با لحن مسخره) «توضیحات متفاوتی در مورد صرع وجود دارد.

برخی افراد معتقدند که این نتیجه‌ی فعالیت‌های الکتریکی و شیمیایی در مغز است. ولی این نظریه خیلی نقاط مبهم دارد. افراد دیگری هم هستند که می‌گویند شاید این پیش از هر چیز، نتیجه‌ی رفتن شیطان به جلد بیمار باشد.» (خنده‌ی حضار) آیا این نظریه باید در مدارس تدریس شود؟ خیر. نباید بشود زیرا حقیقت ندارد. از نظر علمی اثبات شده است که حقیقت ندارد. این درست مانند مساله‌ی فرگشت است که از نظر علمی به اثبات رسیده است و وجود یک طراح آگاه، توضیح حقیقی برای ظهور و تکامل حیات از جمله حیات نوع بشر نیست.

بنا بر این زور هم ارزش دارد و باید ارزش و نقش زور را بفهمیم. در عین حال باید این را در رابطه‌ی دیالکتیکی با واقعیت اساسی درک کنیم و این که جهت‌گیری اساسی انقلاب و پیشروی به سوی کمونیسم از همین حالا و خاصه در جامعه‌ی سوسیالیستی باید حرکت رهایی‌بخش خودآگاه توده‌ها باشد. درک صحیح این تضاد در چارچوب این که کمونیسم چیست و چگونه می‌توانیم به آن برسیم در گرو ماتریالیسم و دیالکتیک است که در نقطه‌ی مقابل ایده‌آلیسم و متافیزیک قرار دارد.

از همه‌ی این بحث‌ها باید به‌خوبی روشن شود، پرولتاریا که به شکلی فشرده در نقش حزب پیشاهنگ پرولتاریا متجلی شده، باید قدرت را کسب کند و عنصر تعیین‌کننده و جهت‌دهنده در دولت باشد. پرولتاریا به مفهومی اساسی نمی‌تواند در قدرت دولتی با هیچ طبقه‌ی دیگری شریک شود. اگرچه جهت‌گیری استراتژیک ایجاد وسیع‌ترین جبهه‌ی متحد را تحت رهبری خود در جریان ادامه‌ی پیشروی به سوی کمونیسم به کار می‌بندد. من در بخش‌های پایانی همین سخنرانی در مورد اجرای جبهه‌ی متحد تحت رهبری پرولتاریا در سراسر دوره‌ی گذار به کمونیسم کامل‌تر بحث خواهم کرد. زیرا این هم یک تضاد بسیار مهم است. ولی حالا می‌خواهم تأکید کنم پرولتاریا که به شکلی فشرده در نقش حزب پیشاهنگش متجلی می‌شود، باید در دولت و در اعمال قدرت دولتی نقش رهبر را ایفا کند. و این هم پدیده‌ای متحرک است، یک

«آماج در حال حرکت»^{۴۹} است. زیرا هر چه ما به سوی کمونیسم به مثابه‌ی بخشی از انقلاب سراسری جهانی پیشروی می‌کنیم، نقش حزب باید به‌طور فراینده‌ای جای خود را به سایر وسایل و راه‌هایی بدهد که نماینده‌ی اعمال قدرت دولتی توسط خود توده‌ها است. اما نقش حزب و نیاز به حزب نیز، تا زمانی که واقعاً به کمونیسم برسیم و دیگر نیازی به وجود دولت نباشد، از بین نمی‌رود. پس این هم تضاد دیگری است که باید به‌درستی حلش کنیم و حتی بهتر از تجارب گذشته این کار را انجام دهیم. بهتر از همه‌ی دستاوردهای عظیم گذشته و مشخصاً آنچه در جریان انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی تحت رهبری مائو به دست آمد.

مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیر علیه جریان خودبه‌خودی

مساله‌ی دیگری که همیشه باید در موردش روشن باشیم نیاز به یک مبارزه‌ی مداوم و قاطعانه علیه کشش جریان خودبه‌خودی است. یکی از چیزهایی که من از فرمول‌بندی لنین به هنگام صحبت از مبارزات توده‌ها مداوماً آموخته‌ام و آن را کامل‌تر و عمیق‌تر فهمیده‌ام: «تقلای خودبه‌خودی (این مبارزات) برای رفتن زیر پر و بال بورژوازی است».^{۵۰} این واقعاً فرمول‌بندی بسیار مهمی است. حرف لنین فقط این نیست که «خب، این مبارزات به‌طور خودبه‌خودی به سمتی می‌رود که بورژوازی می‌تواند بیاید و بر آن‌ها مسلط شود.» او می‌گوید: «تقلای خودبه‌خودی برای رفتن زیر پر و بال بورژوازی».^{۵۱} این چیزی است که مکرراً در جریان کارزار دنیا نمی‌تواند صبر کند،^{۵۱} طی مبارزه‌ای که برای جدا کردن مردم از محدوده‌های مرگبار فضای مسلط سیاسی در آمریکا به پیش می‌بریم، بروز می‌یابد. ما این تقلای خودبه‌خودی مکرر و مداوم مردم به رفتن

49. A moving target

50. spontaneous striving to come under the wing of the bourgeoisie

51. World Can't Wait

زیر پر و بال بورژوازی یا بخشی از بورژوازی (که عموماً توسط سران حزب دمکرات نمایندگی می‌شوند) را می‌بینیم. و این جریان خودبه‌خودی، حتی این تقلای خودبه‌خودی به بازگشت به زیر پر و بال بورژوازی (حتی اگر مستقیم و سازمان‌یافته و سیاسی نباشد) در سوسیالیسم هم وجود خواهد داشت. تقلا در حفظ همه‌چیز در محدوده‌های روابط بورژوازی و بازتاب این روابط در روبنا (به‌طور خلاصه، در محدوده‌های حق بورژوازی)، یا کشش به بازگرداندن همه‌چیز به این محدوده‌ها، حتی در جامعه‌ی سوسیالیستی هم مداوماً خود را مطرح خواهد کرد. که این علل مادی و ایدئولوژیک واقعی دارد و ناشی از تداخل متقابل عوامل مادی و ایدئولوژیک است. این امر به موجودیت ادامه‌دار طبقات و نابرابری‌های اجتماعی در جامعه‌ی سوسیالیستی مربوط است، به شرایط مادی واقعی و کشش‌هایی که مردم درگیرش هستند، و به این واقعیت که دولت‌های سوسیالیستی به‌یقین برای یک دوره‌ی طولانی در کنار و در محاصره‌ی دولت‌های امپریالیستی و ارتجاعی به سر خواهند برد.

بنا بر این به یک مبارزه‌ی پیگیر و واقعاً خستگی‌ناپذیر علیه جریان خودبه‌خودی و برای منحرف کردن این جریان به مسیر انقلابی نیاز است. این نه‌فقط در جامعه‌ی سرمایه‌داری و در فرایند سازمان‌دهی کسب قدرت و برقراری یک دولت نوین و سوسیالیستی صدق می‌کند بلکه در جامعه‌ی سوسیالیستی نیز باید چنین مبارزه‌ای را برای پیشروی به‌سوی کمونیسم انجام داد.

فکرهای بیشتری در باره‌ی دولت سوسیالیستی به‌مثابه‌ی نوع جدیدی از دولت

می‌خواهم کمی بیشتر به مسأله‌ی دمکراسی و دیکتاتوری در جامعه‌ی سوسیالیستی، و به دولت سوسیالیستی یعنی دیکتاتوری پرولتاریا که نوع بنیاداً متفاوتی از دولت است پردازم. دمکراسی پرولتری، به‌مثابه‌ی بیان دمکراسی

برای توده‌ها در جامعه‌ی سوسیالیستی، باید دارای وجه اشتراک‌هایی در برخی جوانب فرعی و به اصطلاح «خارجی» با دموکراسی بورژوازی باشد. از جمله تأمین حقوق توده‌های مردم و افراد در قانون اساسی. *اما این دولت در جوهر خود نوع بنیاداً متفاوت دموکراسی است*، اساساً به این دلیل که بیان یک حاکمیت طبقاتی از نوع بنیاداً متفاوت است. یعنی بیان حاکمیت توسط پرولتاریا با رهبری پیشاهنگ پرولتاریا است که آشکارا بر بورژوازی سرنگون‌شده و سایر عناصر که ضدانقلابی بودنشان به اثبات رسیده، دیکتاتوری اعمال می‌کند. و این دموکراسی اهدافی بنیاداً متفاوت دارد که در رأس آن پیشروی به سوی کمونیسم و «زوال دولت» و دموکراسی است.

نکات زیر از کتاب منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت اثر انگلس کاملاً به این بحث مربوط است. او خاطرنشان می‌کند که (در جامعه‌ی اشتراکی اولیه) «هنوز نمی‌توانست هیچ حرفی از «حق» به معنای حقوقی کلمه در میان باشد... درون قبیله هنوز هیچ تفاوتی بین حقوق و وظایف^{۵۲} نبود.»

این نکته ارزش فکر و توجه دقیق و کنکاش عمیق دارد: تفاوت نداشتن حقوق و وظایف. می‌توانیم بگوییم که به یک مفهوم اساسی، آنچه در جامعه‌ی اشتراکی اولیه صادق بود به طریقی بسیار متفاوت (یعنی با یک مبنای مادی و ایدئولوژیک متفاوت و در یک چارچوب جهانی متفاوت) در جامعه‌ی کمونیستی هم صدق خواهد کرد. در آن جامعه تخصص طبقاتی وجود ندارد و به یک مفهوم اساسی، بین حقوق و وظایف هیچ‌گونه جدایی نیست. به عبارت دیگر، هیچ‌گونه جدایی بین حقوق و وظایف که مشخصه‌ی جامعه‌ی طبقاتی است، وجود نخواهد داشت. همه‌ی حقوق و وظایف آگاهانه و داوطلبانه تقبل و اجرا خواهد شد. و هیچ نیازی به نهادهای ویژه برای تحمیل وظایف و حفظ حقوق نخواهد بود. هیچ نیازی به دولت و ساختارهای رسمی دموکراسی نخواهد بود. البته

معنایش این نیست که در جامعه‌ی کمونیستی دیگر نیازی به یک حکومت برای تصمیم‌گیری و اداره‌ی امور نیست. این نیاز ادامه خواهد داشت و فهم این نکته بخشی بسیار مهم از درک تفاوت بین یک دیدگاه علمی از کمونیسم با یک دیدگاه تخیلی از آن است. یک بخش بسیار مهم از مبارزه برای رسیدن به کمونیسم است. (در این مورد هم بیشتر صحبت خواهیم کرد) ولی دولت همان حکومت نیست. جزء به جزء این دو مقوله یکسان نیست. دولت، یک ارگان، یک ابزار سرکوب و دیکتاتوری طبقاتی است و همیشه و همه جا موجودیتش جلوه‌ای از موجودیت تخصّصات طبقاتی است. در عین حال، خصلت دولت پرولتری و طریق اعمال قدرت تحت دیکتاتوری پرولتاریا باید با اهداف پایه‌ای انقلاب کمونیستی در انطباق بوده و برای پیشروی در جهت این انقلاب، باید بنیاداً متفاوت از تمامی انواع گذشته‌ی دولت باشد.

برای این که وارد این بحث شوم و مبنایی برای آن بگذارم، می‌خواهم سه جمله را در باره‌ی دمکراسی نقل به معنی و مرور کنم. در این سه جمله، چند نکته‌ی اساسی را به عنوان فشرده‌ی بحث فرموله کرده‌ام. **جمله‌ی اول** این است: در دنیایی که توسط تقسیمات عمیق طبقاتی و نابرابری‌های اجتماعی رقم خورده، صحبت از دمکراسی بدون صحبت از مضمون طبقاتی آن دمکراسی و این که به کدام طبقه خدمت می‌کند، بی‌معنی است یا بدتر از بی‌معنی. **جمله‌ی دوم**: در چنین شرایطی، چیزی به مثابه‌ی دمکراسی برای همه یا «دمکراسی ناب» نمی‌تواند وجود داشته باشد. این یا آن طبقه حکومت خواهد کرد و شکل‌هایی از حاکمیت و دمکراسی را به وجود خواهد آورد که به منافعش خدمت کند. بنا بر این، نتیجه‌گیری یا **جمله‌ی سوم**: سؤال الزامی و خط تمایز این است که آیا این حاکمیت طبقاتی و شکل‌های دمکراسی منطبق بر آن، تمایزات طبقاتی اساسی و نابرابری‌های اجتماعی، روابط اساسی استثمار و ستم را تقویت می‌کند، یا این که در خدمت مبارزه برای ریشه‌کن کردن و نهایتاً نابودی روابط استثمار و ستم قرار دارد.

حالا همان طور که قبلاً در یک بحث دیگر گفتیم، می‌توان کل یک واحد

درسی دبیرستان را به همین سه جمله اختصاص داد و به دانشجویان گفت که بقیه‌ی ترم تحصیلی را به «بحث» در مورد این مساله بگذرانید. شوخی نمی‌کنم. به راحتی می‌توان این کار را کرد. ولی حالا از این بگذریم و چند مساله‌ی مهم مربوطه را بر شالوده‌ی همین نکات مورد بحث قرار دهیم.

می‌خواهم دولت یعنی قوای مسلح و بقیه‌ی نهادهای دیکتاتوری را در ارتباط با مؤسسات و عملکردهای گسترده‌تر حکومت در جامعه‌ی سوسیالیستی مورد بحث قرار دهم. این شامل بخش‌های عمده‌ی تصمیم‌گیری است که کمابیش نوعی قوه‌ی مقننه^{۵۳} هستند، و نیز شامل نهادهای متمرکزی است که می‌توانند تصمیمات را به اجرا بگذارند و کمابیش نوعی قوه‌ی مجریه^{۵۴} هستند. به علاوه می‌خواهم به مساله‌ی قانون اساسی^{۵۵} و «حاکمیت قانون» و محاکم بپردازم.

اخیراً داشتم به چند تا از رفقا می‌گفتم یکی از نکات کلیدی که دارم با آن دست‌وپنجه نرم می‌کنم سنتز اصلی است که مورد تأکید جان استوارت میل^{۵۶} بود و من در پلمیک علیه ک. ونو (۲۰) در مورد آن صحبت کرده‌ام. یک نکته‌ی محوری و اساسی در پلمیک علیه ک. ونو این است که پرولتاریا بعد از سرنگون کردن سرمایه‌داری و الغای دیکتاتوری بورژوازی باید حاکمیت سیاسی خود، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا را در جامعه برقرار و حفظ کند. و هم‌زمان باید انقلاب را برای دگرگون کردن جامعه به سوی هدف کمونیسم و الغای تمایزات طبقاتی و روابط ستم‌گرانه‌ی اجتماعی و همراه با آن محو دولت و هرگونه دیکتاتوری ادامه دهد. و پرولتاریا برای عملی کردن این کار باید رهبری حزب پیشاهنگ کمونیست خود را در سراسر گذار به کمونیسم داشته باشد. در ادامه‌ی دست‌وپنجه نرم کردن با این سؤالات پایه‌ای، من قانع شده‌ام که یک اصل تبیین شده توسط میل را باید در اجرای دیکتاتوری پرولتاریا دخالت داد

53. legislature

54. executive

55. Constitution

56. John Stuart Mill

و به آن تجلی بخشید. میل می‌گوید: مردم باید استدلال‌های مربوط به هر نظریه را نه فقط آن‌گونه که مخالفان آن نظریه تشریح می‌کنند بلکه از زبان سرسخت‌ترین مدافعان آن بشنوند.

این یک عنصر از مساله‌ای است که در چارچوب سنتز نوین در حال دست‌وپنجه نرم کردن با آن بوده‌ام. همان‌طور که گفتم فقط یک عنصر از مساله است و نه تمام آن. در همین راستا، باید پرسید: در عین حال که پرولتاریا باید کنترل محکم خود را بر دولت، به‌ویژه در مراحل اولیه‌ی سوسیالیسم و تا مدتی، حفظ کند؛ در عین حال که نهادها و ارگان‌های کلیدی دولت باید در برابر حزب پاسخگو باشند (جلوتر در مورد این موضوع و جوانب دیگر مساله صحبت خواهیم کرد) اما چگونه می‌توان به‌طور فزاینده توده‌ها را نه فقط درگیر تمرین و اجرای قدرت دولتی بلکه همچنین درگیر شکل‌ها و جوانب دیگر حکومت کردن و اداره‌ی جامعه و قانون‌گذاری کرد؟ و فرایند سیاسی جاری در جامعه‌ی سوسیالیستی که بر پایه‌ی کنترل محکم پرولتاریا بر دولت قرار دارد و به شکل فشرده از طریق رهبری حزبی اعمال می‌شود، چگونه می‌تواند به آن نوع جوشی که صحبتش را کردم راه بگشاید؟ همان‌طور که قبلاً گفتم عامل جوشش یک عنصر الزامی است که جامعه‌ی سوسیالیستی به آن نیاز دارد. تأکید من بر اهمیت دگراندیشی در همین چارچوب است.

خب، اینجا «اصل جان استوارت میل» به نوعی مطرح می‌شود. یعنی در چارچوب حاکمیت پرولتری، نه به‌عنوان امری مطلق و خارج از روابط طبقات و خصلت طبقاتی دولت، نه فراتر از همه‌ی این‌ها. فرصت نیست که به‌کل بحث میل بپردازم ولی در کتاب دمکراسی^{۵۷} این نکته را مطرح کردم که میل بر اصل آزادی بی‌قید و شرط به مفهومی عام و مطلق اصرار نمی‌ورزید و آن را به کار نمی‌بست. او این اصل را در مورد آزادی اعتصاب برای کارگران به

57. Democracy: Can't We Do Better Than That?

کار نمی‌بست. این اصل را در مورد مردم «کشورهای عقب‌مانده» که از نظر او هنوز آمادگی حکومت کردن نداشتند به کار نمی‌بست. عقاید «میل» را در عملکرد وی به‌عنوان یکی از مقامات کمپانی هند شرقی^{۵۸} که وسیله‌ی بسیار مهم تخریب و غارت مستعمراتی در آسیا و مناطق دیگر بود، می‌توان دید. ولی علی‌رغم همه‌ی این‌ها و جدا از این تضادها، در بحث میل نکته‌ای وجود دارد: این که مردم باید بتوانند نظریه‌ها را نه فقط از زبان مخالفان آن بلکه از زبان مدافعان سرسخت آن نظریه‌ها بشنوند.

و فکر می‌کنم یکی از راه‌های تبارز این مساله در اداره‌ی حکومتی جامعه‌ی سوسیالیستی، وجود عناصر معینی از انتخابات رقابتی در چارچوب قانون اساسی جامعه‌ی سوسیالیستی است. در جامعه‌ی سوسیالیستی، در درجه‌ی اول، دولت تحت کنترل محکم پرولتاریا قرار دارد. ثانیاً، بین حزب و توده‌ها مشورت صورت می‌گیرد و برای پیشبرد تصمیم‌گیری‌ها و انجام وظایف اداری در سطوح و عرصه‌های مختلف جامعه شکل‌هایی به کار گرفته می‌شود که توده‌های مردم را با مقامات اداری یا متخصصان فنی و آموزشی و هنرمندان حرفه‌ای و غیره یک‌جا جمع می‌کند - نظیر شکل‌هایی که در جریان انقلاب فرهنگی چین به وجود آمدند. این شالوده است. بر پایه‌ی این شالوده عناصر معینی از انتخابات رقابتی در چارچوب قانون اساسی هر دوره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی باید نقش بازی کند. یک دلیل این که چرا باید چنین فرایندی باشد به کار بست جنبه‌ی مثبت بحث جان استوارت میل است. مردم نیاز دارند هر موضعی را نه فقط آن گونه که مخالفان آن موضع ترسیم می‌کنند بلکه طوری که مدافعان سرسختش جلو می‌گذارند بشنوند. جنبه‌ی مثبت بحث میل به *اهداف/استراتژیک ما* خدمت می‌کند. به ادامه‌ی انقلاب سوسیالیستی به سوی هدف کمونیسم.

نکته‌ام این است که اجرای این اصل چگونه به جوشش سیاسی و به‌طور کلی جوشش فکری در جامعه‌ی سوسیالیستی خدمت خواهد کرد، از چه راه‌هایی به شکوفایی تفکر انتقادی و خلاق و شکوفایی دگراندیشی (بله، دگراندیشی) درون جامعه‌ی سوسیالیستی خدمت خواهد کرد و جامعه را سرزنده و پرنرژی خواهد کرد. نه فقط اشتیاق بلکه عزم آگاهانه‌ی توده‌های مردم از جمله در صفوف روشن‌فکران را تقویت خواهد کرد. عزم آگاهانه نه فقط برای حفاظت و دفاع از جامعه بلکه برای ادامه‌ی انقلابی کردن جامعه به‌سوی هدف کمونیسم همراه با مبارزه‌ی انقلابی در سراسر دنیا.

یکی از نکاتی که در مورد این سنتز جدید باید واقعاً بفهمیم، تصویری است که از جامعه‌ی سوسیالیستی ارائه می‌دهد، که به لحاظ سیاسی بسیار افسارگسیخته‌تر از جوامع سوسیالیستی پیشین است. ببینید، وضعیت در جریان انقلاب فرهنگی در چین خیلی افسارگسیخته شد. ولی تصویر من از افسارگسیختگی در جامعه‌ی سوسیالیستی متفاوت و دائمی‌تر است. در این تصویر، یک هسته‌ی مستحکم است و الاستیسیته به همه نوع چالش‌گری بر اساس هسته‌ی مستحکم و درون چارچوبی معین پا می‌دهد. چارچوبی که در آن، اولاً پرولتاریا کنترل دولت را محکم در اختیار دارد. ثانیاً، کل دستگاه سیاسی و حتی بخش‌هایی را که مثل قوای مسلح نهاد دیکتاتوری و سرکوب سیاسی نیستند و چندان مفهوم دولت را ندارند، پرولتاریا رهبری می‌کند و به این معنا آن‌ها را کنترل می‌کند. در این چارچوب، رهبری حزب و به همراه آن حاکمیت پرولتاریا، بسیار روشن و محکم است.

علت کلنجار رفتن من با ایده‌ی انتخابات رقابتی که بخشاً برای گزینش افراد در نهادهای قانون‌گذاری است، یا به عبارت دیگر بخشی و نه همه‌ی گزینش‌ها برای نهادهای قانون‌گذاری در سطوح محلی و حتی سراسری به رقابت گذاشته می‌شود، به اصل میل مربوط است. به این اصل مربوط است که در جامعه‌ی سوسیالیستی حتی مرتجعین باید بتوانند کتاب‌هایی منتشر کنند. البته این حرف‌ها به‌شدت غیر ارتدکسی بوده و حداقل به‌ویژه در جنبش بین‌المللی

کمونستی مورد مشاجره است. در هر حال به نظر من، اگر قرار است که خود توده‌ها به‌واقع حاکمیت کنند و جامعه را تغییر دهند و هرچه عمیق‌تر مسائل مربوط به دگرگون کردن جهان را درک کنند، دامن زدن به این‌گونه رقابت‌ها به این روش، به این امر خدمت خواهد کرد. و این رقابت‌ها باید تبارزاتی فراتر از تضمین حقوقی که مثلاً در حقوق «بند اول متمم قانون اساسی» (آزادی بیان و تجمع، حق دگراندیشی و اعتراض و غیره) می‌بینیم پیدا کند و محدود به حقوق که در چارچوب دیکتاتوری پرولتاریا حتماً باید وجود داشته باشد نشود. این یکی از نکاتی است که دارم با آن کلنجر می‌روم.

به موازات این مساله، همان‌گونه که در جوامع سوسیالیستی پیشین دیده‌ایم، به یک قانون اساسی نیاز است. اما قانون اساسی و نیز قانون را همواره باید به‌مثابه‌ی یک مقوله در *حال حرکت* و *پویا* درک کرد. در هر مقطع زمانی معین، قانون یک هویت نسبی دارد. البته نمی‌توان گفت که در هر مقطع زمانی معین، کاملاً نسبی است یا اساساً نسبی است زیرا در این صورت هیچ معنا و مفهومی نخواهد داشت و هرکس برداشت دلخواه خود را از آن خواهد داشت که این دیگر قانون اساسی نیست. قانون اساسی چیزی است که قوانین بازی را تعیین می‌کند. بنا بر این از یک‌سو هرکس می‌تواند احساس آرامش کند و این جنبه‌ی مهمی است. از سوی دیگر، هرکس می‌تواند با آگاهی از قوانین، به‌طور کامل به مبارزه برای متحول کردن جامعه خدمت کند. اما قانون اساسی، مقوله‌ای در *حال حرکت* است به این معنا که با پیشرفت جامعه به‌سوی کمونیسم تغییر خواهد یافت. قانون اساسی بازتابِ روبنایی^{۵۹} وضعیت جامعه است. به این معنا که در چه مرحله‌ای از تغییر و تحول، از جمله در زیربنای اقتصادی^{۶۰} قرار دارد، است. درست همان‌طور که مارکس در مورد قانون خاطر نشان کرد. مارکس گفت که قانون اساساً بازتابی از روابط مالکیت

59. superstructure

60. Economic base

جامعه (و روابط تولیدی که شالوده‌ی آن روابط مالکیت را تشکیل می‌دهد) در هر مقطع زمانی معین است. جامعه‌ی سوسیالیستی، در مراحل مختلف فرایند خود نیاز به قوانین اساسی متفاوت خواهد داشت - همان‌گونه که برای مثال در چین دیدیم. وقتی که جامعه از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر پیشرفت می‌کند، و به‌ویژه وقتی جهش می‌کند، نیاز دارد که قانون اساسی کهنه را پاره کنید و دوباره بنویسید. در هر حال به اعتقاد من، قانون اساسی نقش مهمی در جامعه‌ی سوسیالیستی بازی می‌کند یا باید بازی کند.

برای مثال، من اعتقاد راسخ دارم که در جامعه‌ی سوسیالیستی، ارتش و نیز در یک مفهوم اساسی، محاکم (به‌ویژه محاکمی که تأثیرات اجتماعی آن‌ها گسترده است) و بخش‌های مهمی از ارگان‌های اداری باید مشخصاً در مقابل حزب پیشاهنگ پاسخگو باشند. اما همین‌جا است که تضاد سربلند می‌کند. علاوه بر این من معتقدم که آن‌ها باید در مقابل *قانون اساسی هم پاسخگو باشند*. بگذارید مشخص‌تر بحث کنم، معنایش این است که ارتش نباید قادر به بسیج و تجهیز نیرو علیه قانون اساسی باشد، حتی با وجود این که تحت رهبری حزب قرار دارد. می‌بینید که در اینجا یک تنش بالقوه‌ی شدیدی وجود دارد. اما اگر حزب بتواند قوای مسلح را به خروج از چارچوب قانون اساسی و رفتن به ورای آن رهبری کند، آن وقت قانون اساسی بی‌معنا می‌شود. در این صورت، در واقع یک حاکمیت دلبخواهی خواهید داشت که در آن صرفاً حزب و تصمیمات حزب مساوی با قانون است و به آن صورت اعمال خواهد شد.

خب، حالا اگر به انقلابات فرهنگی در جامعه‌ی سوسیالیستی فکر کنید می‌بینید که مساله واقعاً بغرنج می‌شود. چه اتفاقی می‌افتد؟ خب، انقلاب انقلاب است. یعنی خیلی چیزها معلق می‌شود ولی باید آن‌ها را بازسازی کرد. حتی درون انقلاب فرهنگی هم یک نوع هسته‌ی مرکزی و قوانین رهبری‌کننده موجود بود. برای مثال، نقش بخشنامه‌هایی که توسط رهبری حزب در جریان انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی منتشر می‌شد همین بود. ولی بر یک مبنای ادامه‌دارتر، شما نمی‌توانید جامعه را به این صورت اداره کنید که هرکس

که در هر مقطع زمانی معین کنترل حزب را به دست گرفت، برحسب باید و نبایدهایی که در سر دارد قوانین را تعیین و تحمیل کند. در این صورت، توده‌ها احساس آرامش نخواهند کرد و شما دروازه‌ها را هر چه بیشتر به روی احیای سرمایه‌داری و یک دیکتاتوری بورژوازی، دیکتاتوری کسانی که توده‌ها را تحت استثمار و ستم قرار می‌دهند خواهید گشود. بنا بر این یک تنش واقعی وجود دارد که می‌توان آن را در این فرمول‌بندی متمرکز کرد که برای مثال، ارتش باید در مقابل حزب پاسخگو باشد و توسط حزب رهبری شود. ولی در برابر قانون اساسی نیز باید پاسخگو باشد. و اگر توده‌ها در جریان یک نارضایتی توده‌ای علیه حزب به خیابان آمدند، حزب حق ندارد ارتش را برای سرکوب خونین توده‌ها یا سرکوب حق ابراز نارضایتی آنان از حزب، بسیج کند. بنا بر این، این مساله دارای تنش حاد یا تنش حاد بالقوه‌ای است که در داخل آن تعبیه شده است. ولی من به‌طور راسخ مجاب شده‌ام که برای این که توده‌ها واقعاً به‌طور فزاینده‌ای تبدیل به همه‌کاره‌ی جامعه بشوند این نوع اصول و نهادهای این اصول در جامعه‌ی سوسیالیستی ضرورت دارد

در اینجا مساله‌ای پیش می‌آید که نامش را «مساله‌ی جمهوری اسلامی ایران» می‌گذارم. برخی می‌گویند، «خب، قبول. این حرف‌هایی که در مورد حقوق مبتنی بر قانون اساسی می‌زنی و این که حتی ارتش نمی‌تواند قانون اساسی را نقض کند و این که انتخابات رقابتی هم خواهیم داشت، به گوش قشنگ می‌آید ولی چطور می‌خواهید متفاوت از ایران باشید که در آنجا یک شورای نگهبان اسلامی هست و قدرت و تو کردن نهایی هر امری را دارد. شما واقعاً فرقی با آن‌ها نخواهید داشت، آیا اشتباه می‌کنیم؟» باید جواب بدهم که ما هم فرق نداریم و هم فرق داریم. فرق نداریم به این معنی که قصد نداریم دست از قدرت دولتی بکشیم. این یک مساله‌ی اساسی است. در واقع، *قانون اساسی باید خصلت قدرت دولتی را تعیین کند*. برای مثال، نه فقط نقش ارتش و رابطه‌اش با حزب را روشن کند بلکه بندهای کاملی نیز در مورد حقوق مردم و حقوق افراد داشته باشد و علاوه بر آن، خصلت روابط تولیدی را هم

تعیین کند. چرا به قانون اساسی نیاز داریم؟ زیرا همان گونه که مائو خاطر نشان کرد و این نکته‌ی مهمی است، در جامعه‌ی سوسیالیستی تضادی بین مردم و حکومت، یا بین مردم و دولت، باقی می‌ماند. این مساله قبل از مائو، خوب درک نشده بود. اگر درست یادم باشد مائو این نکته را در مقاله‌ی «در باره‌ی حل صحیح تضادهای درون خلق» مطرح کرد. نیاز به قانون اساسی و تأمین و حفاظت از حقوق مردم جلوه‌ای از تشخیص این واقعیت است - این واقعیت که حتی در جایی که دولت در دست پرولتاریا قرار دارد، یعنی دولت مثبت و خوبی موجود است که حاکمیت پرولتاریا را حفظ می‌کند و پشتوانه‌ی انقلابی کردن جامعه و حمایت از انقلاب جهانی است، باز هم باید حفاظتی وجود داشته باشد در مقابل لگدمال شدن افراد یا بخش‌هایی از جامعه تحت نام خیر و صلاح گسترده اجتماعی و جهانی و حتا در جریان تعقیب این اهداف موجه.

پس این یک تضاد مهم و علت نیاز ما به قانون اساسی است. به عقیده‌ی من، به همین علت است که ما به «حکومت قانون» هم نیاز داریم. این به انتقاد من از فرمول بندی لنین مربوط می‌شود که دیکتاتوری را حکومت نامحدود، به ویژه حکومتی که توسط قانون محدود نمی‌شود، تعریف کرده بود. این انتقاد را در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۹۰ در مقاله‌ی «دو مانع بزرگ»^{۶۱} (۲۱) مطرح کردم. برای این که منصفانه به لنین برخورد کنیم باید بگویم که او این تعریف را در ابتدایی‌ترین مراحل جمهوری نوپای شوروی ارائه داد. زمانی که هنوز تجربه‌ی چندانی در باره‌ی مضمون دیکتاتوری پرولتاریا انباشت نشده بود و شرایط بسیار عاجل و مستاصل کننده‌ای حاکم بود. به علاوه، وی این تعریف را به مثابه‌ی یک نتیجه‌گیری عمومی در باره‌ی خصلت اداره‌ی حکومتی در سراسر دوران گذار به کمونیسم مطرح نکرد. او هنوز حتی در مورد این که گذار چگونه خواهد بود درک کاملی نداشت. ولی وقتی به این اظهاریه در یک پرسپکتیو تاریخی نگاه

می‌کنیم می‌بینیم که اظهاریه‌ی صحیحی در مورد این که دیکتاتوری چیست یا چه باید باشد، نیست. حتماً نیاز به قوانین هست. به «حکومت قانون» هم نیاز است وگرنه قانونی در کار نخواهد بود. منظورم این است که قانون باید برحسب خصلت واقعی جامعه و آنچه در قانون اساسی و قوانین دیگر تأمین شده به اجرا گذاشته شود. باید به‌طور یکسان در مورد همه کس و همه چیز به اجرا در آید. خب، بخشی از قانون، بخش مهمی از قانون، باید تبارزی از دیکتاتوری بر بورژوازی و سرکوب ضدانقلابیون باشد و چنین نیز خواهد بود. اما به معنای این نیست که به‌سادگی افراد را ضدانقلابی بنامید و بدون آیین‌های دادرسی از حقوق محرومشان کنید. در این صورت، دروازه را به روی حاکمیت دلبخواهی و احیای دیکتاتوری بورژوایی گشوده‌اید. این هم یک تضاد حاد دیگر است.

در مورد استقلال قوه‌ی قضائیه چه می‌گوییم؟ به عقیده‌ی من، تا آنجا که به استقلال قوه‌ی قضائیه مربوط می‌شود، هم باید مستقل باشد و هم نباشد. به یک مفهوم واقعی، قوه‌ی قضائیه باید مستقل باشد. نزدیک‌ترین و فوری‌ترین مفهوم این است که نباید صرفاً از فرامین حزب پیروی کند. قانون باید باشد و همه‌ی امور بر مبنای قانون پیش برود. از سوی دیگر، و به یک مفهوم کلی، به‌ویژه هنگامی که از محاکم صحبت می‌کنیم که تصمیماتش تأثیر گسترده‌ای بر امور دارد، این نیز باید تحت رهبری حزب باشد و در عین حال، نه فقط به حزب بلکه باید به قانون اساسی متعهد باشد. این هم تضاد حادی است.

این‌ها مسائلی است که من در حال کلنجار رفتن با آن‌ها هستم. در اینجا دوباره «مساله‌ی جمهوری اسلامی ایران» سر بلند می‌کند. بین ما با آن تصویری که اسم «جمهوری اسلامی ایران» را رویش گذاشته‌ام (منظورم از این عبارت تجسم نوع معینی از حاکمیت است) تفاوت‌های اساسی وجود دارد. اولاً ما بنیادگرای دینی نیستیم! این صرفاً یک اظهاریه‌ی بی‌محتوا نیست، بلکه بیان یک تفاوت بسیار عمیق است. جهان‌بینی ما، اهداف سیاسی ما همه عمیقاً متفاوت‌اند. هرچند این حقیقتی بسیار مهم است اما هنوز کافی نیست. با این مساله هنوز باید بیشتر دست‌وپنجه نرم کنیم که: حزب نمی‌تواند به‌سادگی

و به دلخواه و از طریق «فرا رفتن از محدوده‌ی قانون»، طبق «قوانین» هر مقطع زمانی معین، با وقایعی که در جامعه در حال رخداد است مقابله کند؛ نمی‌تواند ارتش یا نهادهای دیگر دولت را برای این کار بسیج کند. اگر انقلابیون درون حزب، یا حزب به‌طور جمعی حس کنند که جامعه در مسیر بازگشت به سرمایه‌داری قرار گرفته و هیچ راه دیگری برای ممانعت از آن نیست مگر نظیر راهی که مائو در انقلاب فرهنگی در پیش گرفت، آن وقت حزب باید این کار را بکند. به عبارت دیگر، آن وقت همه چیز در معرض برد و باخت است، اوضاع به شدت عوض شده و به اصطلاح «سوت شروع بازی زده شده است»^{۶۲}. ولی به عقیده‌ی من، اگر به حزب اجازه دهیم که صاف و ساده و دلخواهی در مورد قوانین تصمیم بگیرد، قانون را معنا کند، چگونگی کارکرد قوه‌ی قضائیه را تعیین کند، بدون از سر گذراندن فرآیندهای قانونی تصمیم‌گیری کند که تأمینات مندرج در قانون اساسی باید گسترش یابد یا این که حقوق پس گرفته شود، ظرفیت به قدرت رسیدن یک باند بورژوازی و احیای سرمایه‌داری را افزایش داده‌ایم و پایه‌های این امر را تحکیم کرده‌ایم.

ما باید با همه‌ی این مسایل کلنجار برویم. ولی تضادهایی که در اینجا مورد اشاره قرار گرفت به خصلت سوسیالیسم به مثابه‌ی دوران گذار به کمونیسم، و نه خود کمونیسم، مربوط‌اند. اولاً، به ضرورت درگیر کردن کامل تر توده‌ها در امر اداره و دگرگون کردن جامعه مربوط‌اند. ثانیاً، به کل سنتز نوین و به‌طور خاص، بعد معرفت‌شناسی سنتز نوین^{۶۳} و تداخل متقابل آن با بعد سیاسی، مربوط است. به عبارت دیگر، به یک کلام، توده‌ها چگونه به حداکثر ممکن دنیا را خواهند شناخت تا به واقع بتوانند آن را تغییر دهند؟ چگونه به طرز کامل‌تر به پیچیدگی امور و این که صحیح چیست و غلط کدام است، حقیقت چیست و کذب کدام است دست خواهند یافت تا بتوانند هر چه بیشتر تبدیل به

62. "all bets are off"

63. epistemological

همه کاره‌ی جامعه شوند و جامعه را در جهت هدف کمونیسم دگرگون کنند؟ مسائلی که با آن‌ها کلنجر می‌روم به/این مسائل مربوطاند و در این چارچوب قرار دارند. اما از یک واقعیت نمی‌توانیم بگریزیم که پرولتاریا اساساً نمی‌تواند قدرت را با طبقات دیگر شریک شود. این کاری است که نمی‌توان انجام داد. یعنی دولت در جامعه‌ی سوسیالیستی نمی‌تواند دولتی باشد که به منافع طبقاتی مختلف خدمت کند. زیرا در عین حال که پرولتاریا باید جهت‌گیری استراتژیک ساختن جبهه‌ی متحد را تحت رهبری خود و در سراسر دستیابی به کمونیسم حفظ کند و به کار بندد، ولی این حقیقت عمیق همچنان باقی است که فقط پرولتاریا به‌مثابه‌ی یک طبقه در محو همه‌ی تمایزات طبقاتی و هر آنچه در زیربنای اقتصادی و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک جامعه وابسته به تقسیمات طبقاتی است، منفعت اساسی دارد. خصلت دولت باید در قانون، در یک قانون اساسی، به‌طور مشخص تبارز یابد و قانون اساسی نه‌تنها باید حاکمیت پرولتاریا بلکه همچنین اهداف پرولتاریا در پیشروی به‌سوی محو تمایزات طبقاتی و «چهار کلیت» و در نتیجه‌ی نیاز به دولت را منعکس کند. و این باید شکل‌های مشخص به خود بگیرد که در قانون اساسی‌های متوالی تجسم خواهد یافت. این مساله هر چند اهمیت دارد ولی در سطحی دیگر صرفاً جلوه‌ی بیرونی و روبنایی ضرورت ایجاد دگرگونی در زمینه‌ی «چهار کلیت» است. یعنی ادامه‌ی تحول در زیربنای اقتصادی، انقلابی کردن جهان‌بینی مردم، درون حزب و در کل جامعه، دگرگون کردن مؤسسات سیاسی برای درگیر کردن هرچه بیشتر توده‌ها در آن‌ها، و حرکت در جهت تحدید مداوم و سرانجام محو تفاوت بین حزب و توده‌های وسیع در امر اداره‌ی دولت و تعیین جهت‌گیری جامعه. بدین طریق دولت پرولتری باید محکم در دست پرولتاریا باشد و در عین حال باید منطبق با منافع پرولتاریا، با هر نوع دیگری از دولت فرق داشته باشد. این دولت نباید فقط زیربنای اقتصادی و روبنای موجود را تقویت کند. بلکه در واقع باید زیربنای اقتصادی و روبنا را به موازات پیشرفت انقلاب جهانی به‌سوی هدف کمونیسم دگرگون کند. این اصلی است که باید

در همه‌ی آن مؤسساتی که گفتم یعنی در مؤسسات دولتی و حکومتی و آنچه مربوط به قانون و قانون اساسی است بازتاب یابد. و همه‌ی این‌ها دربرگیرنده‌ی تضادهای بسیار حاد است. همان‌گونه که بارها خاطرنشان کرده‌ام، شناساندن، از نظر تئوریک قانع کردن و اشاعه دادن ایده‌ی همه‌ی امور از طریق الاستیسیته کار بسیار ساده‌ای است. الاستیسیته‌ی کامل همان بورژوا-دموکراسی به بیان دیگر است. زیرا به آنجا منتهی و به آن تبدیل می‌شود. و به تجربه آموخته‌ایم که یک طرفه رفتن به این معنی که برای پیشبرد دوران گذار سوسیالیستی و پیشروی به سوی کمونیسم همه‌ی امور باید از طریق هسته‌ی مستحکم و دیدگاهی مستقیم‌الخط صورت گیرد نیز کار ساده‌ای است. حزب است که توده‌ها را در انجام این کار و آن کار رهبری می‌کند. بله، به یک مفهوم کلی، تا زمانی که نیاز به یک حزب پیشاهنگ هست، به رهبری کردن توده‌ها توسط حزب هم نیاز است. ولی این یک فرایند بسیار پیچیده و متناقض است که فکر می‌کنم باید تصویری از آن در ذهن داشته باشیم و در سنتز نوین هم این تصویر ارائه شده است. نیاز به حزب در این تصویر مرتبط است با دامن زدن به مقدار زیادی خیزش توده‌ای، آشوب، مهممه، مناظره، دگراندیشی، و کلنجار رفتن با مسائل در میان توده‌ها و همراه با آنان تا اینکه توده‌ها در شمار فزاینده درگیر سنتز کردن جوانب حقیقی، صحیح و انقلابی از دل همه‌ی این‌ها شوند. و بله، بر این مبنا باید آنچه واقعاً باید سرکوب شود را سرکوب کرد ولی آنچه را که لازم است به جلوتر برده شود، باید به جلو برد و در هر مقطع دو نوع تضاد مختلف (یعنی تضادهای درون مردم و تضادهای میان مردم و دشمن) را با روش صحیح حل کرد. این راهی متفاوت است که چندان مستقیم‌الخط نیست. این شبیه ماهیگیری با یک نخ و قلاب آویزان نیست که یک خط را به بیرون پرتاب می‌کنید. (خنده‌ی حضار) بلکه بیشتر شبیه «پرتاب کردن» یک پروسه است که در جهات مختلف روان می‌شود و سپس همراه با توده‌ها، آن را پی می‌گیرید تا سنتزش کنید بدون آن که هسته‌ی مستحکم را از دست بدهید. این بخش بسیار سختش است که کارها را این‌طور انجام دهید بدون

این که هسته‌ی مستحکم را از دست بدهید.

بنا بر این با چالش *ادمه‌ی انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا* روبه‌رویم. باید خاک جامعه را از نظر مادی و ایدئولوژیکی، در زیربنای اقتصادی و در روبنا بکاویم و آنچه را که برای رسیدن به کمونیسم و تحقق «چهار کلیت» لازم به ریشه‌کن کردن و محو کردن است، بکنیم. این کار یقیناً تضادمند است. باید مداوماً طرق و جوانبی که دولت سوسیالیستی را بنیاداً از تمامی انواع پیشین دولت‌ها متفاوت می‌کند و در واقع راه را برای الغای نهایی این دولت باز می‌کند شکوفا کنیم در حالی که (و همین جا است یک تضاد دیگر) الغای دولت سوسیالیستی مستلزم یک فرایند کامل تاریخی جهانی است که در آن شرایط مادی و ایدئولوژیک ضروری برای کمونیسم نه فقط در یک کشور معین بلکه در سطح دنیا به وجود می‌آید.

فکر می‌کنم باید از تجربه‌ی تاکنونی دیکتاتوری پرولتاریا و غربال کردن و جمع‌بندی از مرحله‌ی اول انقلابات پرولتری و جامعه‌ی سوسیالیستی و طرح‌ریزی برای آینده، به درک کامل‌تری از این واقعیت رسیده‌ایم که این فرآیند یک فرآیند طولانی است که یک دوره‌ی تاریخی کامل را در برمی‌گیرد و پیچیدگی این فرآیند را نیز بهتر فهمیده‌ایم. منظورم در مقایسه با درکی است که لنین به هنگام مرگ در سال ۱۹۲۴ داشت و مسلماً در مقایسه با دیدگاه‌های ساده‌اندیشانه‌تر مارکس و انگلس در مورد الغا یا «زوال» دولت. البته درک‌های آنان را باید در یک پرسپکتیو تاریخی گذاشت. مارکس و انگلس کمابیش این‌طور فکر می‌کردند که وقتی تحت حاکمیت پرولتاریا، مالکیت بر ابزار تولید اجتماعی شد (و این رخداد را ابتدا در کشورهایی که از نظر سرمایه‌داری توسعه‌ی بیشتری کرده بودند انتظار می‌کشیدند) آنگاه رسیدن به نقطه‌ای که مردم به شکل فزاینده‌ای درگیر اداره‌ی امور جامعه شوند و به موازات آن، دولت زوال یابد زمان زیادی نخواهد برد و برای این کار به مبارزه‌ای عمیق و پیچیده نیاز نخواهد بود. ما یاد گرفتیم که این ساده‌اندیشی است و جای تعجب هم ندارد. حالا خواهند گفت، (با لحن طنز): «دیدنی چی گفت؟ می‌گه

مارکس و انگلس ساده‌اندیش بودند.» (خنده‌ی حضار) بله، همین‌طور گفتم. زیرا بینش ما ماتریالیسم تاریخی است نه مذهب و ایده‌آلیسم. درک مارکس و انگلس در این مورد (در مورد فرآیند گذار به کمونیسم و زوال دولت-م) بسیار تکامل نیافته بود و این جای تعجب ندارد. ما نخست از طریق تجربه‌ی کوتاه‌مدت و محدود کمون پاریس و سپس انقلاب شوروی، انقلاب چین و انقلاب فرهنگی در آن کشور و با نگاه کامل‌تر به بُعد بین‌المللی مسأله که در رابطه‌ی دیالکتیکی با پیشرفت در هر کشور معین سوسیالیستی قرار دارد، پیچیدگی کار را فهمیده‌ایم. فهمیده‌ایم که تضادهای محرکه‌ی این فرآیند مداوماً به شکل‌های حاد ظاهر خواهند شد و باید جهشی دیگر به پیش کرد تا در درجه‌ی اول، حاکمیت پرولتری حفظ شود اما مهم‌تر از آن، این فرآیند را جلوتر برده، دگرگونی‌های بیشتری را در زیربنا و روبنا به انجام رسانده و همراه با آن، مبارزات انقلابی را در سراسر دنیا حمایت و تقویت کند.

در این چارچوب، می‌خواهم برگردم و مستقیم‌تر در مورد هسته‌ی مستحکم با الاستیسیته‌ی بسیار زیاد^{۶۴} و الاستیسیته بر پایه‌ی وجود ضروری هسته‌ی مستحکم صحبت کنم. در سخنرانی‌ام با عنوان انتخابات، دموکراسی و دیکتاتوری، مقاومت و انقلاب (۲۲) از چهار هدف در ارتباط با هسته‌ی مستحکم و قدرت دولتی صحبت کرده بودم. حالا به کل این بحث می‌توانیم با یک فرمول‌بندی شکل مشخصی ببخشیم. فرمول‌بندی من چنین است: «به قدرت دولتی بچسبید ولی از این مطمئن شوید که این قدرت دولتی ارزش چسبیدن را دارد.» البته این فرمول‌بندی، تبلور یا فشرده‌ی اساسی و ساده‌ی یک پدیده و فرایند بسیار پیچیده‌تر است. ولی چهار هدف مربوطه این‌ها هستند: یکم، چسبیدن به قدرت. دوم، تأکید بر این که هسته‌ی مستحکم به بالاترین درجه‌ی ممکن گسترش یافته و یک چیز ایستا نیست. بلکه مداوماً، در

64. Solid core with a lot of elasticity

هر مقطع به بالاترین درجه‌ی ممکن گسترش می‌یابد. سوم، پیگیرانه به سوی نقطه‌ای حرکت کردن که در آنجا دیگر نیازی به هسته‌ی مستحکم نباشد و دیگر تمایزی بین آن هسته‌ی مستحکم با بقیه‌ی جامعه نباشد. چهارم، در هر مقطع زمانی امکان بروز دادن به بیشترین میزان الاستیسیته بر پایه‌ی هسته‌ی مستحکم.

عملکرد دیالکتیکی متقابل این‌ها با یکدیگر، بیان دیگری است برای این واقعیت که این فرآیند، فرآیندی مستقیم‌الخط^{۶۵} نیست. از یک سو اعمال دیکتاتوری پرولتاریا باید ادامه یابد. از سوی دیگر، در کل این فرآیند پرآشوب و پریچ و خم و از طریق جهش‌های سلسله‌وار، نه تنها قدرت باید حفظ شود بلکه خصلت این قدرت نیز به موازات تغییر زیربنا و روبنا در کل و در ارتباط دیالکتیکی با یکدیگر و در ارتباط دیالکتیکی با پیشرفت کل انقلاب جهانی به سوی هدف کمونیسم در مقیاسی جهانی باید عوض شود.

۵

دیدنی کمونیستی از کمونیسم

اصل کانتی، جامعه، روابط اجتماعی و فرد^{۶۶}

بازهم برگردیم به دوست قدیمی مان امانوئل کانت. اگر شما کتاب گفت‌وگوها (۲۳) را با دقت بخوانید خواهید دید که بیل مارتین مشخصاً از رویکرد من در کتاب دمکراسی: آیا ما نمی‌توانیم بهتر از آن را عملی کنیم؟ نسبت به حکم اخلاقی مطلق^{۶۷} کانت خوشش نیامده است. ما در این مورد بحث‌هایی با هم داشته‌ایم. اینجا همان نکته‌ای پیش می‌آید که یکی از نویسندگان و نقادان ادبی انگلستان در قرن هجدهم به نام ساموئل جانسن^{۶۸} در مورد شکسپیر مطرح کرد. جانسن گفت که بازی با کلمات^{۶۹} برای شکسپیر حکم همان سیبی را دارد که به خاطرش حاضر است با کمال میل از بهشت دست بکشد. به عبارت دیگر، او ادعا می‌کند که شکسپیر برای این که بتواند در نوشته‌های خود با کلمات بازی کند حاضر بود متن را زیر منگنه ببرد. خب، در مورد کتاب دمکراسی هم همین اتفاق افتاده است. به این صورت که حکم اخلاقی مطلق کانت را نهایتاً به یک حکم «سر کانتی» (بر وزن سر کاری!) تنزل داده‌ام.^{۷۰} (خنده‌ی حضار) بیل از این نوع ردیه خوشش نیامده بود و به همین دلیل و البته یکسری دلایل دیگر، در موردش بیشتر بحث کردیم. او خوشش نمی‌آمد که این را صرفاً «سر کار گذاشتن» بدانیم. فقط برای اطلاع شما بگویم که تحلیل من از حکم کانت بیشتر از آن بازی با کلماتی است که در کتاب دمکراسی آورده‌ام ولی بیل نکات مهمی را در این مورد جلو گذاشت که در موردش بیشتر بحث کردیم و ارزشش را دارد که اینجا دوباره به موضوع این حکم اخلاقی شهودی^{۷۱} برگردیم که می‌گوید: هرگز به افراد نباید به مثابه‌ی

66. The Kantian Principle, Society, Social Relations and Individuals

67. Categorical moral imperative

68. Samuel Johnson

69. Pun

70. Kant into Cant!

71. transcendental

ابزار رسیدن به یک هدف نگاه کرد بلکه هدف نهایی فقط باید خود آنان باشند. همان‌طور که در کتاب دمکراسی و در گفت‌وگو با بیل مارتین خاطر نشان کردم، این اصل در جامعه‌ای که به طبقات تقسیم شده غیرقابل تحقق است. این اصل نه در اوضاع کنونی شدنی و مطلوب است و نه در جامعه‌ی کمونیستی. و این به درک ماتریالیستی و کمونیستی ما از کمونیسم مربوط است.

اولاً، همه‌ی ما باید بدانیم که در واقع هر کس اصرار کند که دیگران کارهایی را انجام دهند که ممکن است نخواهند انجام دهند دارد حکم اخلاقی مطلق کانتی را زیر پا می‌گذارد. شما نمی‌توانید در جامعه زندگی کنید و این حکم را زیر پا نگذارید. بله، این شامل رهبران یک حزب پیشاهنگ کمونیستی و رهبران یک مبارزه‌ی انقلابی که حزب در آن نقش تعیین‌کننده‌ای بازی می‌کند هم می‌شود. روشن است که در شرایط یک مبارزه‌ی انقلابی توده‌ای برای کسب قدرت دولتی، کسانی که رهبر آن مبارزه هستند بر حسب ضرورت، افراد را به درگیری‌ها و نبردهایی اعزام می‌کنند در حالی که می‌دانند برخی از آنان زنده باز نخواهند گشت. و اگر چنین کاری را نکنند، مبارزه‌ی انقلابی برای کسب قدرت هم در کار نخواهد بود. ولی با انجام این کار، آن رهبران به دلایل و اهداف بسیار خوب، حکم اخلاقی مطلق کانتی را کاملاً زیر پا می‌گذارند.

ولی یک سؤال عمومی‌تر: چرا می‌گوییم این اصل کانتی را نمی‌توان در جامعه‌ای که به طبقات تقسیم شده پیاده کرد؟ یک نکته‌ی بنیادین در جامعه‌ی سرمایه‌داری این است که برای بورژوازی یعنی طبقه‌ی حاکمه‌ی سرمایه‌دار هرگز ممکن نیست که با اعضای طبقه‌ی پرولتر به‌مثابه‌ی ابزار برای رسیدن به هدف رفتار نکند. این جوهر و تعریف روابط بنیادین در سرمایه‌داری است. از سوی دیگر، تحت دیکتاتوری پرولتاریا، برای پرولتاریا نیز ممکن نیست که به بورژوازی سرنگون‌شده و کسانی که طبقه‌ی بورژوازی را تشکیل می‌دهند، یعنی افرادی که تلاش‌های فردی‌شان باید سرکوب و عقیم گذاشته شود، به‌مثابه‌ی هدفی در خود بنگرد. اگر این کار را بکند، خطر احیای سرمایه‌داری به‌شدت افزایش خواهد یافت. روشن است که در سطحی، درک این واقعیت در

یک جامعه‌ی طبقاتی ساده‌تر است و اگر کمی عمیق‌تر نگاه کنیم درمی‌یابیم که فاصله‌ی چندانی میان حکم اخلاقی مطلق کانتی با این اصل که هر کس خود را مرکز عالم بداند و «به دنبال اول شدن» باشد نیست.

گرایشی که اغلب با این اصل همراه می‌شود نوعی سولیپسیسم^{۷۲} است. سولیپسیسم یک دیدگاه فلسفی است که معتقد است تنها چیزی که می‌توانید از آن یقین داشته باشید موجودیت و تجربه‌ی خودتان و هر آنچه بر این پایه می‌توانید درک کنید و رابطه برقرار کنید است. یک نوع سولیپسیسم «این‌جانب، آل فرانکلین» هم هست که تبلور این بینش فردگرایانه است. منظوم ترجیع‌بند طنزآلود همیشگی آل فرانکلین در برنامه‌ی «ساتردی نایت لایو»^{۷۳} در دهه‌ی ۱۹۷۰ است که در شروع و پایان هر بخش می‌گفت: این‌جانب آل فرانکلین! یادم می‌آید که می‌گفت: «بله، می‌فهمم که جنگ سرد در جریان است و کسانی باید مقابل شوروی‌ها بایستند و فکر می‌کنم که خیلی‌ها این کار را باید بکنند ولی منظوم کسان دیگر است و نه این‌جانب آل فرانکلین. من نمی‌کنم اما شما انجامش دهید ولی تضمین کنید که به این‌جانب آل فرانکلین منفعت برساند.» خب، حالا برگردیم به جمله‌ی اول در مورد دمکراسی. اولین جمله از سه جمله‌ای که قبلاً نقل کردم: «در دنیایی که با تقسیمات عمیق طبقاتی و نابرابری‌های اجتماعی رقم خورده است.» اگر شما بخواهید حکم اخلاقی مطلق کانتی را در چنین شرایطی به کار ببندید، در واقعیت بالاچار به دنیای رقابت با بقیه‌ی مردم کشیده خواهید شد. آن وقت یا از یک دیدگاه «اِبتارگرانه» یعنی تبعیت از بقیه پیروی خواهید کرد که قطعاً اقلیتی از افراد به این راه می‌روند، یا این‌که برعکس در پی تابع کردن بقیه نسبت به خودتان خواهید بود. یعنی همان چیزی که قطعاً رویکرد اکثر مردم است و به گرایش «این‌جانب، آل فرانکلین» می‌انجامد. کارکرد واقعی دنیا،

72. solipsism

73. Saturday Night Live

کارکرد دنیایی که با تقسیمات عمیق طبقاتی و نابرابری‌های عمیق اجتماعی رقم خورده و نیروی جبر آناژشی و تولید و مبادله‌ی کالایی به آن سمت‌وسو می‌دهد، نخواهد گذاشت که شما حتی در روابط میان افراد و در واقعیت اصل کانتی را پیاده کنید. ضرورت به شما و سایر افراد تحمیل خواهد شد و اجرای این اصل را حتی در چارچوب روابط میان افراد ناممکن خواهد کرد چه برسد در جامعه و به‌طور کلی در دنیایی که با تقسیمات و نابرابری‌های عمیقی رقم خورده است.

حتی در جامعه‌ی کمونیستی نیاز به این خواهد بود که افراد، به مفهومی کلی، خود را تابع نفع بزرگ‌تر جامعه کنند. این ربط دارد به اظهاریه‌ی مشهور مارکس که «حق هرگز نمی‌تواند بالاتر از ساختار اقتصادی جامعه و فرهنگی که توسط آن شکل گرفته است، باشد.»^{۷۴} البته این مساله در جامعه‌ی کمونیستی نسبت به جامعه‌ی طبقاتی، بنیاداً متفاوت خواهد بود. در جامعه‌ی کمونیستی، تبعیت افراد از منافع گسترده‌تر جامعه حتی در قیاس با جامعه‌ی سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا جلوه‌ای کیفی‌تاً متفاوت خواهد داشت. ولی هرگز با جامعه‌ای روبه‌رو نخواهید شد که اصل سازمانده و «کاربردی» آن جامعه این باشد که هر فرد با فرد دیگر به‌مثابه‌ی یک واحد کاملاً مستقل رفتار کند و به هر فرد همیشه به‌عنوان هدفی در خود و برای خود نگریسته شود و آن‌گونه با هر فرد رفتار شود. اگر در این جهت تلاش کنید، ضرورت در برابرتان قد علم خواهد کرد، بر شما چیره خواهد شد و با فشار به عقب خواهد راند. حتی در جامعه‌ی کمونیستی. می‌خواهم به یک تبارز تاریخی مهم این مساله اشاره کنم. انگلس این نکته را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد که اصول والای انقلاب فرانسه که پیشرفته‌ترین و رادیکال‌ترین انقلاب بورژوایی بود، چگونه به پایین‌غلتید و با واقعیت انطباق یافت: اصول آزادی و برابری، برادری، رهایی و غیره در همان چیزی صورت واقعیت به خود گرفت که امروز آن را به‌مثابه‌ی

74. right can never be higher than the economic structure of society and the culture conditioned thereby

روابط سنتی و پایه‌ای و عرف و آداب جامعه‌ی بورژوازی می‌شناسیم. چرا؟ آیا علت این بود که آورندگان آن اصول همگی عوام‌فریب بودند؟ خیر. اکثرشان این‌طور نبودند. ولی همان‌گونه که انگلس در تجزیه و تحلیل خود نشان داد، شرایط مادی، زیربنای اقتصادی و روبنای مربوط به آن، خود را تحمیل کردند. یک بار دیگر مساله برمی‌گردد به آن نکته‌ی تعیین‌کننده که: مردم تاریخ را می‌سازند ولی نه به هر شکلی که آرزو دارند. و دوباره این واقعیت به میان می‌آید که پدیده‌ای به‌عنوان اقتصاد مجرد که فارغ از روابط تولیدی معینی باشد وجود ندارد. در هر اقتصاد، در هر جامعه که بر یک اقتصاد معین استوار است، افراد وارد مجموعه‌ی معینی از روابط تولیدی و مجموعه‌ای از روابط اجتماعی که با آن روابط تولیدی منطبق است می‌شوند. و این نه به شکلی که قبلاً آرزویش را در سر پرورانده بودند بلکه نتیجه‌ی تضاد بین ضرورت و آن مقدار آزادی است که در هر مقطع زمانی معین می‌توانند برای تغییر ضرورت به دست آورند.

بنا بر این چگونگی روابط افراد با یکدیگر اساساً توسط این روابط شکل خواهد گرفت. این حتی در مورد جامعه‌ای که طبقاتی نیست، یعنی بعد از آن که نوع بشر جامعه‌ی طبقاتی را پشت سر گذاشت هم صدق خواهد کرد. بدون شک در جامعه‌ی طبقاتی، شیوه‌ی ارتباط افراد با یکدیگر توسط آن نوع روابط تولیدی و اجتماعی شکل می‌گیرد که به‌صورت روابط میان ستم‌گر و ستم‌دیده، استثمارگر و استثمارشده، تفاوت و تقابل طبقاتی و اساساً تخصم طبقاتی ظاهر می‌شود. و تمام مدت شاهد آن هستیم. تا آنجا که به انقلاب فرانسه برمی‌گردد، افراد متفاوت مضمون متفاوتی به شعار «آزادی» می‌دهند. مانند «چاردیواری اختیاری» که یک اصل مهم در جامعه‌ی آمریکا است. من در جایی در کتاب خاطرات خود، از آیک تا مائو و پس از آن: مسیری از آمریکای عوام تا کمونیسم انقلابی^{۷۵} ماجرای مبارزه‌ای در شهر برکلی برای مسکن

75. From Ike To Mao and Beyond, My Journey From Mainstream America to Revolutionary Communism

مناسب را تعریف کرده‌ام. این ماجرا در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ بود. یک بابایی در برنامه‌ی رادیویی زنده‌ی «لک رن» شرکت کرده بود و علیه این مبارزه حرف می‌زد و اصرار داشت که، «من نژادپرست نیستم. فقط نمی‌خواهم که حکومت در مورد ملکی که دارم یعنی خانه‌ام به من امر و نهی کند. من برای خرید این خانه کار کرده‌ام و پول به دست آورده‌ام.» همان موقع من با این برنامه تماس تلفنی گرفتم و از او پرسیدم: «آیا مخالف این هستی که حکومت مقرراتی تعیین کند که پریزهای برق خانه‌ها چقدر باید از هم فاصله داشته باشند؟» و او جواب داد: «نه بابا. همه می‌دانند که این کار حکومت منطقی است.» به او گفتم: «خب، تو شعار چارادیواری اختیاری را می‌دهی. معنی واقعی حرفی که می‌زنی این است که تو یک نژادپرستی. برایت مهم نیست که حکومت مقرراتی در مورد فاصله‌ی پریزهای برق در خانه‌ات وضع کند ولی نمی‌خواهی حکومت به تو بگوید که نمی‌توانی خانه‌ات را به سیاهان نفروشی.»

می‌بینید که با توجه به روابط اجتماعی موجود، این اصل والای «آزادی فردی» در مورد «حقوق صاحب‌خانه» چه مضمونی دارد؟ اگر به آن صاحب‌خانه به‌عنوان هدفی در خود و برای خود می‌نگریستیم و نه وسیله‌ای در خدمت هدف، باید در مقابل خواسته‌اش کوتاه می‌آمدیم که هر کاری دلش خواست با خانه‌اش بکند، بدون در نظر گرفتن این که به حال جامعه خوب است یا بد. در اینجا تضادی است که به‌ویژه ما کمونیست‌ها باید آن را تشخیص دهیم و به‌درستی حلش کنیم. این مربوط می‌شود به آن تضادی که مائو تحت عنوان تضاد بین حکومت و مردم در جامعه‌ی سوسیالیستی تعریفش کرد. بین منافع گسترده‌تر جامعه و نقش افراد تضادی وجود دارد و لازم است اهمیت آن را تشخیص دهیم که به‌سادگی نمی‌توان تحت عنوان منافع گسترده‌تر جامعه، نقش افراد را لگدمال کرد. کمی جلوتر هنگام بحث در مورد عدالت رالز^{۷۶} به

این مساله کامل تر خواهیم پرداخت. (۲۴)

می‌بینیم که این اصول والا در باب «آزادی» برحسب ماتریکس بزرگ‌تر روابط اجتماعی و در اساس روابط تولیدی و روبنای موجود منطبق بر آن، تبارز اجتماعی و مضمون اجتماعی متفاوتی می‌یابد. این در مورد مقولاتی مانند «فرصت یکسان» یا «برابری در پیشگاه قانون» هم صدق می‌کند. این‌ها اصول انقلاب بورژوازی و جامعه‌ی بورژوازی است و در نقطه‌ی مقابل اصل و هدف کمونیستی قرار می‌گیرد که می‌خواهد از محاسبه‌ی برابری و نابرابری اجتماعی فراتر رود، از چارچوبی که در آن نابرابری یا برابری معنی دارد فراتر رود. و بار دیگر تکرار می‌کنم، از افق تنگ حق بورژوازی فراتر رود. شعار و اصل کمونیستی «از هر کس به اندازه‌ی توانش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش»، شعاری فراتر از افق تنگ حق بورژوازی است. فراتر از محاسبه‌ی برابری و نابرابری است. و ما در گذر از سوسیالیسم به کمونیسم، از عرصه‌ی قانون و بنا بر این از برابری در پیشگاه قانون نیز فراتر خواهیم رفت. زمانی که دیگر روابط متخاصم مالکیت وجود ندارد، زمانی که دیگر روابط تولید و مبادله‌ی کالایی وجود ندارد، زمانی که دیگر تخصیصات طبقاتی وجود ندارد و در واقع کلیه‌ی تمایزات طبقاتی را پشت سر گذاشته‌ایم، دیگر نیازی به قانون برای قانونمند و نهادینه کردن روابط میان مردم نیز نخواهد بود. همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی فراتر رفتن از افق تنگ حق بورژوازی است.

نظرات بورژوازی در باب آزادی و حق بورژوازی

حالا بیایید تا با نگاه به برخی دیدگاه‌های اساسی دیگر در باب آزادی، آن گونه که از منشور نگرش بورژوازی گذر کرده و شکسته است، تصویر روشن‌تری از دیدگاه کمونیستی و ماتریالیستی از آزادی و روابط میان مردم به دست آوریم. یعنی دیدگاهی که خلاف نظرات ایده‌آلیستی و نهایتاً بورژوازی در مورد آزادی و روابط میان مردم است. این روزها در باره‌ی «بازارهای آزاد» زیاد می‌شنویم.

و همین‌طور در مورد «نیروی کار آزاد». آیا این نسبت به نیروی کاری که به واقع در بندگی بود و مایملک دیگران محسوب می‌شد یک پیشرفت است؟ بله. ولی این نیروی کار، آیا نسبت به اهداف کمونیسم واقعاً آزاد است؟ این نکته‌ای است که در مباحثه حول برنامه‌ی حزب طی دوره‌ای که ارگان ما مقالاتی را در مورد پیش‌نویس برنامه روی شبکه‌ی اینترنتی قرار می‌داد طرح شد. ریموند لوتا مجموعه‌ی مقالاتی در باره‌ی بازار نوشت، زیرا برخی افراد در آن مناظره‌ی اینترنتی بحث می‌کردند که به تجربه ثابت شده است که مکانیسم برنامه‌ریزی سوسیالیستی دارای خطاهای اساسی است و نتیجه می‌گرفتند که لازم است بازار در سوسیالیسم نقشی داشته باشد. لوتا در آن مقالات پرسشی طرح کرد و نوشت: اگر بحث شما این است، در مورد بازار کار چه می‌گویید؟ آیا نیروی کار، قیمت نیروی کار و توزیع آن درون اقتصاد و امثالهم را بازار باید تعیین کند؟ و اگر پاسختان منفی است، چطور می‌توانید از یک بازار کاملاً آزاد واقعی صحبت کنید؟ چگونه بازار می‌تواند واقعاً کار کند اگر مقولات اساسی نظیر نیروی کار بخشی از مکانیسم بازار نباشد یا توسط عملکرد بازار تعیین نشود؟

واقعیت این است که شعارهایی نظیر «بازار آزاد» و «کار آزاد» یک محتوای اجتماعی و طبقاتی معین دارند. «کار آزاد» به نیروی کاری مرتبط است که آزاد و متحرک باشد. آشکارا مقید نباشد. در بند یک صاحب‌کار خاص، یک استثمارگر خاص نباشد. بلکه بر مبنای نیازها و اجبارات انباشت سرمایه‌داری و هدف سود سرمایه‌داری «آزادانه» استخدام شود و «جابه‌جا» شود. یعنی بتوان آن را آزادانه به کار گرفت یا اخراج کرد. حتا اگر ویژگی‌های بازار کار را کنار بگذاریم و بگذریم از این‌که نیروی کار به کالا تبدیل شده و اساس استثمار پرولتاریا و ایجاد ثروت در نظام سرمایه‌داری است، باید دید که عملکرد کلی بازار تقویت محدوده‌های تنگ حق بورژوازی و تحمیل کردن دینامیک تولید و مبادله‌ی کالایی به همه چیز است. حتا اگر آن را کنار بگذاریم، «بازارهای آزاد» تبارز مستقیم اصل کالایی است؛ تبارز مستقیم تولید و مبادله‌ی ملزومات مادی زندگی به شکل تولید و مبادله‌ی کالا و روابط تولیدی و اجتماعی ملازم

با آن و روبنای منطبق بر آن است. و در محدوده‌ی این شکل از تولید و مبادله‌ی نیازهای مادی زندگی، مردم هرگز نخواهند توانست به تولید اجتماعی رویکردی از نقطه‌نظر نیازهای همه‌جانبه‌ی جامعه داشته باشند و تولید اجتماعی را بر این مبنا برنامه‌ریزی کنند. به همین علت، نسبت به تأمین نیازها و خواسته‌های اعضای مختلف جامعه هرگز نخواهند توانست رویکردی آگاهانه و نقشه‌مند داشته باشند و به‌جای برنامه‌ریزی آگاهانه، تولید نیازمندی‌ها همیشه در «پشت سر» اعضای جامعه و از طریق فرآیندی انجام خواهد شد که آنان را به رقابت و تخصیص ناگزیر با یکدیگر می‌کشاند. تکرار می‌کنم، این اتفاق خواهد افتاد، حتی اگر این واقعیت را به حساب نیاوریم که با رشد کامل و عمومیت یافته‌ی تولید و مبادله‌ی کالایی، خود نیروی کار انسان نیز به ناگزیر تبدیل به کالای قابل خرید و فروش می‌شود و همراه آن الزاماً روابط میان استثمارگر و استثمارشونده به وجود می‌آید و بالاچار مجموعه‌ای از روابط ستم‌گرانه و متخاصم اجتماعی پدیدار می‌شود. همه‌ی این پدیده‌ها الزاماً با تکامل کامل «بازارهای آزاد» پدید می‌آید و در هر وضعیتی که عامل محوری و تعیین‌کننده در اقتصاد و بنا بر این در حیات جامعه، عملکرد «بازار» باشد این فرآیند الزاماً اتفاق می‌افتد.

خب همه‌ی این پدیده‌ها یک محتوای اجتماعی دارد که بازتاب روابط میان نیروهای تولیدی^{۷۷} و روابط تولیدی^{۷۸}، و بین زیربنای اقتصادی^{۷۹} و روبنا^{۸۰} است. هر طبقه‌ی حاکمه‌ای، به‌ویژه با آغاز عصر بورژوازی، منافع خود و نظر خود در باب آزادی را منافع عمومی جامعه و آزادی عمومی افراد جامعه قلمداد کرده و اعلام کرده که منافع خاص من منافع عمومی جامعه است. البته دستگاه نجبا و سلطنت فئودالی و حتی طبقه‌ی برده‌دار نیز به شیوه‌ای متفاوت

77. Productive Forces

78. Production Relations

79. Economic Base

80. Superstructure

همین کار را می‌کردند و اعلام می‌کردند که منافع خاص آنان منافع عام جامعه است. در این عصر، طبقات حاکمه و نمایندگان سیاسی آگاهشان، چه بورژوا چه پرولتر، چه در جامعه‌ی سرمایه‌داری چه در جامعه‌ی سوسیالیستی، به شیوه‌ی خود مطرح می‌کنند که منافع طبقه‌ی آن‌ها معرف منافع عمومی نوع بشر است. می‌گویند که آزادی مورد نظر طبقه‌ی ما تجسم کلی آزادی برای نوع بشر یا رهایی نوع بشر است. تا آنجا که به بورژوازی مربوط می‌شود، مفهوم آزادی مورد نظرش را می‌دانیم و به وضوح آن را تجربه کرده‌ایم. از نظر پرولتاریا، آزادی به معنای پشت سر گذاشتن محدوده‌های تنگ حق بورژوازی است. پشت سر گذاشتن زیربنای اساسی تولید و مبادله‌ی کالایی و قوانین اقتصادی مربوط به آن، نظیر قانون ارزش است. (قانون ارزش در این واقعیت جلوه‌گر می‌شود که ارزش هر کالا توسط زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید آن تعیین می‌شود). بنا بر این به بیانیه‌های عمومی در باب آزادی یا در مورد حقوق افراد باید به شیوه‌ی ماتریالیستی و دیالکتیکی نگریست. یعنی باید به مفهوم آن‌ها و این‌که عملاً در چه تجسم می‌یابند نگاه کرد. به عبارت دیگر، پرسش اساسی این است: این آرمان‌ها تبارز روبنایی چه روابطی هستند؟ تبارز روبنایی کدام مجموعه‌ی روابط تولیدی و کدام روابط سیاسی، ساختارها و نهادهای مربوط به آن هستند؟ این پرسشی است که همواره باید مطرح کنیم. درست همان‌طور که هر زمان حرف اقتصاد به میان آمد باید بپرسیم: روابط تولیدی و روابط اجتماعی و روبنای مربوط به آن چیست؟

حتی در جامعه‌ی کمونیستی این‌گونه نیست که ملغمه‌ای بی‌قید از افراد را خواهیم داشت که به خاطر مصالح بزرگ‌تر گرد هم آمده‌اند اما نقطه‌ی عزیمتشان هویت‌های خودشان به‌مثابه‌ی آغاز و پایانی مستقل و در خود است. بر چنان مبنایی هرگز نمی‌توان به کمونیسم دست یافت. بر چنان مبنایی هرگز نمی‌توان کمونیسم را تحقق بخشید و شکل داد. و در واقع به همین علت، با این شیوه هرگز نمی‌توان آزادی‌های فردی بزرگ‌تر را عملی کرد و تحقق بخشید و متجلی کرد.

یک نکته‌ی اساسی در ارتباط با مساله‌ی آزادی و دموکراسی و حقوق مردم این است که وقتی روابط تولیدی به گونه‌ای است که توده‌های مردم از حق مالکیت بر ابزار تولید محروم‌اند و بنا بر این برای زندگی و معاش خود به یک گروه کوچک یا یک طبقه وابسته‌اند که مالکیت بر ابزار تولید را به انحصار خود درآورده است، یعنی اوضاع در اصل طوری است که این توده‌ها از توان اولیه یا به اصطلاح «حق» اولیه برای کنترل حیات خویش محروم شده‌اند - اعمال کنترل بر جامعه که جای خود دارد. حتی بر زندگی خود کنترل ندارند، بر کل جامعه که به کنار. این روابط اقتصادی که در آن یک طبقه‌ی دارای قدرت تعیین مرگ و زندگی دیگران را در دست دارد، نه تنها توان «دیگران» را در شرکت و ایفای هرگونه نقشی در تعیین جهت جامعه، به طور کیفی و از راه‌های گوناگون، محدود می‌کند (در این مورد، در سخنرانی دیکتاتوری و دموکراسی، و گذار سوسیالیستی به کمونیسم^{۸۱} به طور مفصل صحبت کرده‌ام) بلکه این روابط اقتصادی به ناگزیر در روبنا متجلی می‌شود. به طور مشخص، تجلی آن در روبنا در شکل‌های بروز و کاربرد قدرت سیاسی با هدف تقویت روابط استثمارگرانه‌ی اقتصادی است..

در بررسی بیشتر روابط میان زیربنا و روبنا و استقلال نسبی روبنا از یک‌سو، و چگونگی کنش روبنا بر زیربنای اقتصادی از سوی دیگر، بیایید به دنیای امروز نگاه کنیم. در این دنیا پدیده‌هایی نظیر «نئولیبرالیسم» (که تشدید هرچه بیشتر عملکرد لجام‌گسیخته‌ی تولید کالایی و استثمار سرمایه‌داری است) و گلوبالیزاسیون، موجب تضعیف انسجام و ثبات شده‌اند و برای قشرهای گسترده‌ی مردم، از جمله در کشورهای امپریالیستی، بی‌ثباتی اقتصادی و اجتماعی شدید به بار آورده و به اضطراب و نگرانی در میان آنان دامن زده‌اند. همان گونه که پیش‌تر گفتم این فقط در مورد جهان سوم صدق نمی‌کند که

دهقانان در شمار عظیم از زمین‌کنده شده و به زاغه‌های شهری کشانده شده‌اند و مردم از سر درماندگی و در پی بقا و معاش از کشورشان خارج شده و به نقاط دوردست در گوشه و کنار دنیا پرتاب شده‌اند. بلکه در جوامع امپریالیستی نیز چنین است. این همان نکته‌ای است که ادوارد لوتواک در کتاب سرمایه‌داری پرشتاب^{۸۲} خاطر نشان کرده است. او نشان می‌دهد که حتی آنجا که مردم سریعاً به پول زیاد دست پیدا می‌کنند، مثل پدیده‌ای که دهه‌ی ۱۹۹۰ آمریکا را رقم می‌زد، آن ثبات و انسجامی که در دوره‌های پیش شاهد بودیم دیگر وجود ندارد. افراد می‌توانند پول زیادی به دست آورند ولی هفته‌ی بعد «زمین بخورند.» هیچ تضمینی وجود ندارد که شغل‌تان را برای تمام عمر حفظ کنید. چه رسد به این که اساساً وضعیت خود را به فرزندانتان «منتقل کنید» و باعث پیشرفت آنان به سطحی بالاتر از دستاوردهای خود شوید. دست در دست همه‌ی این‌ها، شاهد از بین رفتن پروژه‌هایی چون «پیمان جدید»^{۸۳} و «جامعه‌ی بزرگ»^{۸۴} هستیم و «بنیادگرایی بازار آزاد» به مثابه‌ی ایدئولوژی مسلط در برابرمان قد علم کرده است. همراه با آن، «بنیادگرایی مذهبی» و مشخصاً بنیادگرایی مسیحی را در آمریکا می‌بینیم که به شکل‌های گوناگون ایدئولوژی مسلط را تقویت می‌کند. بنا بر این ما شاهد «محافظه‌کاری مالی»^{۸۵} (قطع هزینه‌های اجتماعی در بودجه‌ی دولتی - م)، اختتام بسیاری از برنامه‌های اعطای یارانه هستیم که مشخصه‌ی طرح «جامعه‌ی بزرگ» بود. شاهد پایان نقش معینی هستیم که حکومت در اقتصاد و جامعه بازی می‌کرد و مشخصه‌ی سیاستی بود که در دوره‌ی «پیمان جدید» جلو گذاشته شد. (در این مورد بعداً باید بیشتر صحبت کنیم.) ما این را در ارتباط با «محافظه‌کاری مالی» می‌بینیم که به صورت کنار زدن برنامه‌های اجتماعی،

82. Edward Luttwak, *Turbo-Capitalism*

83. New Deal

84. Great Society

85. Fiscal Conservatism

کاهش مالیات ثروتمندان و امثالهم جلوه‌گر می‌شود. و شاهدیم که چگونه علی‌رغم وجود برخی تضادها، این «محافظه‌کاری مالی» با «محافظه‌کاری اجتماعی» که توسط بنیادگرایی دینی تقویت می‌شود هم‌خوانی دارد. همه‌ی این‌ها به آن نکته‌ی «سرمایه‌داری پرشتاب» و تشدید گلوبالیزاسیون مربوط است که به قول لوتواک، مردم به‌شدت گرایش پیدا می‌کنند به جلوه‌های غیراقتصادی که خود از علل اقتصادی، بی‌ثباتی اقتصادی و نگرانی‌های ناشی از آن سرچشمه گرفته‌اند. این یکی از مسایل مهم حاضر در صحنه است که باید با آن دست‌وپنجه نرم کنیم. این موضوع ربط دارد به شعارهایی که در باب «آزادی» داده می‌شود و به کل جهت‌گیری جامعه.

واقعیت نشان می‌دهد که کارکرد «نئولیبرالیسم» و محافظه‌کاری مالی (کنار گذاشتن برنامه‌های اجتماعی، کاهش مالیات به نفع ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ) دست در دست گلوبالیزاسیون، علیه منافع اقتصادی نه فقط توده‌های پرولتر و توده‌های تهی‌دست بلکه بخش بزرگی از خرده‌بورژوازی است. بخش بزرگی از خرده‌بورژوازی از جابجایی‌های مهم اقتصادی، عدم اطمینان و حتی دشواری‌هایی رنج می‌برد که نتیجه‌ی این برنامه‌ها و حرکت نیروهایی است که پشت آن قرار دارند. بنا بر این طبقه‌ی حاکمه، خاصه آن بخش‌هایی که برای حذف بقایای «پیمان جدید» و «جامعه‌ی بزرگ» مصمم‌ترند، نیاز به «متحد کردن» و سازمان دادن مردم حول «محافظه‌کاری اجتماعی» را تشخیص می‌دهند. این محافظه‌کاری اجتماعی به میزان زیادی بر بنیادگرایی مذهبی یا همان‌گونه که ما به‌درستی عنوان کرده‌ایم بر فاشیسم مسیحی استوار است. این همان نکته‌ای است که لوتواک تحت عنوان «جلوه‌های غیراقتصادی نارضایتی‌های اقتصادی» فرموله کرده است. و این بسیار پیچیده است.

در بحث از این پدیده، برخی افراد نظیر تاماس فرانک که کتاب مشکل کانزاس چیست^{۸۶} را نوشته است، تلاش کرده‌اند به این مساله بپردازند اما با

یک دیدگاه سوسیال‌دموکراتیک و پوپولیستی این کار را کرده‌اند و نه با یک دیدگاه پرولتری و علمی کمونیستی. برخی افراد حتی مساله را خام‌تر تبیین کرده‌اند و با حرکت از یک نقطه‌نظر اکونومیستی و سوسیال‌دمکراتیک اصرار دارند که کل این «محافظه‌کاری اجتماعی» یا بنیادگرایی مذهبی صرفاً یک طرح انحرافی برای دور کردن مردم از تعقیب منافع اقتصادی‌شان است. این یک خطای جدی است و نشانگر عدم درک این مساله است که هرچند این پدیده‌های روبنایی در نهایت پایه در تغییرات اقتصادی و اجتماعی دارند اما به‌طور نسبی یک حیات مستقل نیز پیدا می‌کنند و به‌مثابه‌ی جلوه‌های ایدئولوژیک دارای استقلال نسبی از پایه‌ی نهایی هستند. افرادی مثل تاماس فرانک می‌کوشند به این پرسش‌ها پاسخ دهند که: چگونه می‌توان به قشرهایی نظیر کشاورزان خرد که توسط مونسانتو^{۸۷} و سایر شرکت‌های بزرگ کشاورزی لگدمال شده‌اند فهماند که با پشتیبانی از حزب جمهوری خواه و رأی دادن به آن‌ها در واقع از سرکوبگران خود حمایت می‌کنند؟ یا چگونه می‌توان به کارگران بیکار حالی کرد که حمله علیه اتحادیه‌های کارگری و ملغی کردن سیاست‌های «پیمان جدید» و «جامعه‌ی بزرگ» در واقع موضع آنان را تضعیف کرده و علیه منافعشان است؟ علاوه بر این که رویکرد سوسیال‌دمکرات‌ها و ترقی‌خواهان بورژوادمکرات به این پدیده در چارچوبه‌ی رقابت‌های حزب جمهوری خواه و حزب دموکرات محبوس است (یعنی محبوس در محدوده‌های سیاست‌های بورژوازی حاکم در جامعه است) رویکردشان به این مساله به‌گونه‌ای است که خودمختاری نسبی روبنا و کنش این روبنا بر زیربنای اقتصادی و روابط اجتماعی را نادیده می‌گیرند.

این را به‌نوعی می‌توان مشابه نکته‌ی مارکس در هجدهم برومر لویی بناپارت پیرامون روابط میان دکان‌دار و روشن‌فکر دمکرات دانست. ولی مهم است که

این نکته را هم به‌طور دیالکتیکی بفهمیم، نه مکانیکی. حرف مارکس چه بود؟ او گفت که روشن‌فکران دمکرات از یکسو و دکان‌داران از سوی دیگر، در زندگی روزمره‌ی خود، در رویکردشان به مسائل ممکن است زمین تا آسمان باهم فرق داشته باشند و به‌واقع چنین است، ولی روشن‌فکران دمکرات در نحوه‌ی تفکر، در عرصه‌ی ایده‌ها، در درکشان از آنچه جامعه باید باشد و از قوای محرکه‌ی جامعه و امثالهم، از قلمرویی که دکانداران در زندگی عملی روزمره به آن دست می‌یابند پافراتر نمی‌گذارند. به‌علاوه مارکس در همان اثر می‌گوید که این نمایندگان روشن‌فکر خرده‌بورژوازی می‌خواهند فراتر از طبقات باشند. ولی در واقع به‌واسطه‌ی زورآزمایی دو طبقه‌ی عمده یعنی پرولتاریا و بورژوازی به این سو و آن سو نوسان می‌کنند. اینان خود را میان این دو طبقه تعریف می‌کنند. بدین ترتیب مارکس این نکته را روشن می‌کند که تبارز حرکت روشن‌فکران خرده‌بورژوازی در عرصه‌ی تئوری ممکن است یک حرکت سرسری باشد. ممکن است از مبادله‌ی کالایی یکنواخت و روزمره که مشخصه‌ی زندگی دکان‌دار است خیلی دور باشد. ولی واقعیت این است که نحوه‌ی تفکر روشن‌فکران دمکرات از مرزهایی که نهایتاً توسط تولید و مبادله‌ی کالایی کشیده می‌شود گسست نمی‌کند. حتی تصورات روشن‌فکران از نظراتی که در باب آزادی و دمکراسی و امثالهم وجود دارد، بازتابی از روابط پایه‌ای کالایی است. این همان نکته‌ی فوق‌العاده عمیق مارکس در هجدهم برومر لویی بناپارت است. این یک رویکرد و تحلیل بسیار دیالکتیکی و ماتریالیستی است. رویکرد و تحلیل مارکس، عامیانه و مکانیکی و قدرگرایانه و تقلیل‌گرایانه نیست. در این مساله شباهتی نیز با افرادی می‌بینیم که پشت بیرق بنیادگرایی دینی سینه می‌زنند. برای مثال، اوضاع واقعی اکثریت آنان به‌گونه‌ای است که منافع اقتصادی‌شان در تقابل با سیاست‌ها و برنامه‌هایی است که به دنبالش کشیده شده‌اند. درک پیچیدگی این مساله حائز اهمیت است. بنیادگرایی دینی صرفاً یک جار و جنجال غیرعادی برای جلب توجه نیست. یک احساس عمومی در میان بخش‌های مهمی از قشر میانی جامعه و نیز در میان بخشی

از توده‌های تحتانی جامعه وجود دارد که بنیادگرایی دینی به آن تبارزی سازمان یافته و ارتجاعی می‌دهد. چیزهایی که «امنیت» شیوه‌ی زندگی‌شان را تأمین می‌کرد و معاششان را «ثبات» می‌بخشید، تضعیف و ریشه‌کن شده است. بنیادگرایی دینی شیوه‌ای است که این وضعیت را نتیجه‌ی از دست رفتن سنت و مشخصاً ارزش‌ها و آداب و روابط پدرسالارانه معرفی می‌کند و در مقابل، نیاز به اجرای جبری نه فقط دین سنتی بلکه دین اصول‌گرا، بنیادگرا و مطلقه‌گرا و مشخصاً بنیادگرایی مسیحی را جلو می‌گذارد. ما باید پیچیدگی همه‌ی این‌ها را بفهمیم. بار دیگر به نکته‌ی «زمین و آسمان» مارکس برگردیم. بین آنچه به لحاظ اقتصادی بر سر توده‌ها می‌آید (زمین - م) و این که چگونه به آن می‌نگرند (آسمان - م) یک رابطه‌ی خام مکانیکی و یک‌به‌یک وجود ندارد. تصویر ذهنی آن‌ها از دل روابط اجتماعی متفاوت منکسر می‌شود و وقتی وارد عرصه‌ی روبنایی افکار و فرهنگ و غیره می‌شود، خمیده شده و بازتاب‌های گوناگون می‌یابد. البته که تعیین نهایی این افکار و فرهنگ، از جمله بنیادگرایی ارتجاعی مسیحی، در زیربنای اقتصادی است اما تعیین نهایی آن‌ها، ما باید دیالکتیک این پدیده را بفهمیم. ماتریالیسم خام مکانیکی کمکی نخواهد کرد.

دمکراسی بورژوازی، دیکتاتوری بورژوازی است

یکی از نکاتی که در پلمیکِ ضدِ ک. ونو گفتم این بود که افرادی مثل او دمکراسی بورژوازی را بیشتر از خود بورژوازی «جدی می‌گیرند!» این‌ها واقعاً باورشان شده است که دمکراسی بورژوازی نوعی دمکراسی است که بدون توجه به یک محتوای طبقاتی به همه‌ی افراد تعمیم می‌یابد. اینان جذب چنین ایده‌ای می‌شوند و به دنبالش کشیده می‌شوند. ولی بورژوازی می‌داند یا خیلی خوب احساس می‌کند که... حدس بزنید چه؟ بله، می‌داند که این یک **دیکتاتوری** است. بورژوازی بر پایه‌ی این درک عمل می‌کند به ویژه آگاه‌ترین نمایندگان بر این پایه عمل می‌کنند. و اگر چنین نکنند دیگر نماینده‌ی

بورژوازی باقی نمی‌مانند. این طور نیست که یکی آنجا نشسته باشد و به کسانی «اجازه‌ی ورود» می‌دهد یا کسانی را از گردونه خارج می‌کند. ولی این کارکرد از طریق کلیه‌ی پویش‌های سیستم صورت می‌گیرد. هیچ‌گاه نباید این نکته را فراموش کنیم. دمکراسی بورژوایی، **دیکتاتوری بورژوایی** است. دمکراسی بورژوایی یک ابزار حاکمیت سیاسی است که غالباً مناسب‌ترین شکل برای منافع طبقه‌ی حاکمه‌ی بورژوا و شکل‌های استثمارگرانه‌اش است. همین و بس. این شکلی از دیکتاتوری است.

ما می‌توانیم به نمونه‌هایی در تاریخ نگاه کنیم تا ببینیم تبارزات سیاسی آن در افکار و اعمال نمایندگان مهم بورژوازی چه بوده است. می‌توانیم به کانت رجوع کنیم. به بیل مارتین خاطر نشان کردم ما صرفاً به دلیل آن که کانت، فردریک کبیر را واقعاً کبیر می‌دانست آثار فلسفی او و نوشته‌هایش در باب اخلاق و غیره را نادیده نمی‌گیریم اما واقعیت این است که نظرات او در مورد آزادی و خودمختاری فرد و غیره به اینجا می‌رسد که مدافع «یک مستبد روشنگر» شود. و این معنای خود را دارد. دلیلی برای آن وجود دارد. همان طور که خاطر نشان کردم، صحیح نیست که فلسفه‌ی یک نفر را صرفاً به خاطر این که با یک دیدگاه سیاسی ارتجاعی همراه بوده است نادیده بگیریم. ولی یک سؤال موجه مطرح است: رابطه‌ی بین یک فلسفه با تبارز سیاسی‌اش چیست؟ یا به یک شخصیت تاریخی دیگر نگاه کنیم که نامش با دوران خیز بورژوازی همراه است. مارتین لوتر. مورد لوتر، یکی از آن مواردی است که نیت و قصد در ابتدا چیز دیگری است ولی نهایتاً به جای دیگری می‌انجامد. او سرانجام رفرماسیون پروتستان را رهبری کرد یا این جریان را دامن زد. او تزهایش را بر درب یک کلیسا میخ کرد و اساساً شروع به پروردن این اصل کرد که برای برقراری ارتباط با خدا نیازی به نهادها و مقامات کلیسا نیست و آدم‌ها می‌توانند شخصاً و به طور مستقیم با خدا ارتباط برقرار کنند. این نبردی در قلمرو روبنا بود. نباید به شکلی خام و تقلیل‌گرایانه دنبال این گشت که حرکت لوتر چگونه به خیز بورژوازی و سرمایه‌داری خدمت کرده است. علت این که

مارتین لوتر آن اصول یا تزه‌ها را تدوین کرد و بر درب کلیسا کوبید این نبود که می‌خواست یک کارگاه تولیدی تأسیس کند. خیر. هرچند که این افکار در ارتباط با روابط تولیدی بورژوازی که در آن دوره سر بلند کرده بود به ظهور رسیدند، اما تبارزات آن در قلمرو روبنا بودند. و افکار دینی لوتر به نوبه‌ی خود به روابط تولیدی بورژوازی و همچنین روبنای منطبق بر آن، تحرک بخشید. اتفاقی که در عرصه‌ی روبنا داشت می‌افتاد، ارتباط زیادی به ظهور انقلاب بورژوازی و رشد و گسترش ابتکارات و ابداعات در زمینه‌ی توسعه‌ی علم و سایر امور داشت که مورد استفاده‌ی بورژوازی بودند. در واقع کلیسا در روبنا فئودالیسم را تجسم می‌بخشید و نقش آن، آموزه‌ها و دگم‌های آن، بازتاب روابط تولیدی و اجتماعی مشخصه‌ی فئودالیسم در قلمروی روبنا بودند و حمله به آن در واقع حمله به فئودالیسم بود. مساله را باید این گونه دید. به مفهومی دیالکتیکی و نه به روش خام قدرگرایانه یا تقلیل‌گرایانه.

ولی زمانی که دهقانان در آلمان به پا خاستند، مارتین لوتر چه کرد؟ تقاضا کرد که دهقانان را به چهارمیخ بکشند. به معنای واقعی کلمه. او مدافع خونین‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین سرکوب دهقانان شد. و در این کار، او کاملاً به نیابت از سوی بورژوازی عمل کرد. بورژوازی تا آنجا شعار «آزادی» را می‌دهد که محدودیت‌های موجود بر سر راه روابط تولیدی بورژوازی و روبنای منطبق بر آن، از طریق تحقق مفهوم «آزادی» برطرف شود. ولی زمانی که ضروری باشد بی‌رحمانه‌ترین دیکتاتوری را بر طبقات تحت استثمار و ستم خویش اعمال می‌کند.

بیاید به «جان استوارت میل» برگردیم. نمی‌خواهم همه‌ی مطالبی که قبلاً در موردش گفتیم و ایده‌هایی که در باره‌ی آزادی داشت را تکرار کنم. فقط یادتان باشد که اندیشه‌ی او در باب آزادی ضرورتاً محدودیت‌های جدی داشت. مثلاً رویکرد او به خلق‌های مستعمرات و پرولترهایی که قصد اعتصاب کرده بودند را در نظر بگیرید. پرولترهای آگاهی که برای سرنگونی و الغای سرمایه‌داری حرکت می‌کردند که جای خود داشت.

توماس جفرسون را چه می‌گویید. اخیراً مقاله‌ای خواندم. فکر می‌کنم در بخش بررسی کتاب روزنامه‌ی نیویورک تایمز بود. شاید هم در مجله‌ی نیویورک تایمز. درست یادم نیست. مقاله در مورد نامه‌ی یک برده‌دار دیگر به توماس جفرسون است که در آن جا می‌نویسد می‌خواهد برده‌هایش را آزاد کند و می‌کوشد بهترین راه این کار را پیدا کند. او خواهان حمایت جفرسون شده بود زیرا موضوع آزاد کردن برده‌ها در صفوف برده‌داران مورد مشاجره بود. در مقاله‌ی نیویورک تایمز می‌خوانیم که جفرسون سفت و سخت در جواب به او نوشته است که خیر! مطلقاً نباید این کار را بکنی. بله، برده‌داری بدون شک خاتمه خواهد یافت. ولی در حال حاضر حفاظت ما از این شکل مالکیت حائز اهمیت فراوان است. و می‌دانیم که جفرسون یکی از مدافعان روشنگری^{۸۸} بود و بسیاری از اصول انقلاب بورژوازی را تدوین کرد. یکی از ویژگی‌های عجیب و غریب آمریکا این است که در آن به مدت بیش از صد سال، برده‌داری با توسعه‌ی سرمایه‌داری در هم آمیخته بود. اینجا هم مشاهده می‌کنید که نظرات بورژوازی در باره‌ی آزادی دارای تعین تاریخی و اجتماعی است و فقط در ارتباط با شرایطی که این نظرات در آن به ظهور می‌رسند و تدوین می‌شوند معنا و محتوا پیدا می‌کنند. این اصول به هیچ وجه اصول مجرد و جهان‌شمولی نیستند که همه باید برایش تلاش کنند و بی‌توجه به محتوای طبقاتی به همه تعمیم خواهند یافت.

وقتی داشتیم در باره‌ی فیلمی به نام جادو^{۸۹} با شرکت آنتونی هاپکینز که چندی پیش اکران شد صحبت می‌کردیم با رفقا شوخی می‌کردم. در این فیلم، هاپکینز نقش مجری یک نوع نمایش تک‌نفره‌ی گفت‌وگو با عروسک احقر را بازی می‌کند که شخصیتش بیش از پیش توسط شخصیت آن عروسک تسخیر می‌شود. و طولی نمی‌کشد که دیگر نمی‌تواند بین این دو فرق بگذارد. در واقع،

88. Enlightenment

89. Magic

«احمق» روز به روز بیشتر به شخصیت خودش تبدیل می‌شود. بالاخره کار به جایی می‌رسد که یکی از دوستانش به او می‌گوید، مساله دارد جدی می‌شود. اما شخصیتی که هاپکینز نقشش را ایفا می‌کرد حاضر به قبول این مساله نشد و آن را به رسمیت نشناخت. بالاخره دوستش گفت: ببین! به نظر من بیا و برای یک روز هم که شده با این عروسک احمق حرف نزن. برای یک روز از زبان این احمق حرف نزن. هاپکینز بالاخره قبول کرد که این کار را بکند اما نتوانست. اجبار بر همه چیز سلطه داشت. خب، خیلی افراد مترقی هستند که شناخت علمی و ماتریالیستی از امور ندارند. آنان حتی یک روز هم نمی‌توانند بدون صحبت از دمکراسی به شیوه‌ای غیر طبقاتی، سر کنند. آنان دنیا را این‌گونه می‌بینند.

برگردیم به اظهاریه‌ی مارکس در هجدهم برومر لویی بناپارت پیرامون رابطه‌ی میان دکان‌داران و روشن‌فکران دمکرات. این افراد که چنین شیفته‌ی یک تصویر ایده‌آلیزه از دمکراسی هستند دکان‌دار نیستند، ولی در تفکر خود روابط پایه‌ای تولید و مبادله‌ی کالایی را منعکس می‌کنند. بعضی از آنان در تفکر خود پیرامون چگونگی اصلاح جامعه می‌کوشند نظریه‌ی دمکراسی غیر طبقاتی را نقطه‌ی عزیمت خود قرار دهند و آن را بر زیربنای اقتصادی موجود تحمیل کنند. از زبانشان می‌شنوید که «ما نیاز به دمکراتیزه کردن اقتصاد داریم.» این حرف‌ها واقعیت امور را وارونه نشان می‌دهند. دمکراسی‌ای که این افراد از آن صحبت می‌کنند در واقع جلوه‌ای از روابط تولیدی و اجتماعی موجود است و یک محتوای اجتماعی و طبقاتی معین دارد. در واقعیت، این دمکراسی **بورژوازی** است و شکل خارجی یک محتوای درونی، یعنی **دیکتاتوری** بورژوازی است. ولی اینان سعی می‌کنند ذهنیت خود را بر واقعیت سرمایه‌داری تحمیل کنند تا بتوانند به اصطلاح «اقتصاد را دمکراتیزه» کنند. در جامعه‌ای که توسط تمایزات طبقاتی و نابرابری‌های اجتماعی رقم خورده معنی این «دمکراتیزه کردن» چیست؟ حتی اگر شما بتوانید نوعی از «رُفت و روب کنید» را پیش برده و مثلاً همه‌ی کورپوراسیون‌ها را برچینید، تا وقتی که تولید و

مبادله‌ی کالایی به‌عنوان شالوده‌ی اساسی اقتصاد دست‌نخورده باقی مانده و در حال کارکرد باشد، نابرابری‌ها و تمایزات عمیق طبقاتی و انحصارات و امثالهم تماماً دوباره و به‌سرعت سربلند خواهند کرد.

این است ایده‌آلیسم بنیادین این دیدگاه‌ها و این‌گونه است بازتاب روابط زیربنایی در روبنا. دوباره به نظر فوق‌العاده عمیق و مهم مارکس رجوع کنیم. افکار روشن‌فکرِ دمکرات جلوه‌ی مستقیم آنچه دکان‌دار در زندگی عملی روزمره‌اش انجام می‌دهد نیست. ولی این افکار از قلمرویی که دکان‌دار در زندگی عملی روزمره با آن درگیر است گسست نمی‌کند و به‌ورای آن نمی‌رود. به عبارت دیگر، آنان از مرزها و افق‌های تنگ حق بورژوازی گسست نمی‌کنند و به‌ورای آن نمی‌روند. بنا بر این نکته‌ی بحث در مورد کانت یا مارتین لوتر و جفرسون و جان استوارت میل و دیگرانی که می‌توانیم از آنان نقل کنیم این نیست که این شارحین «آزادی» و «رهایی»، همگی صرفاً «عوام‌فریب» بودند. بلکه «آرای‌الایی» آنان مُعرف و بیانگر جهان‌بینی معینی بود. این جهان‌بینی به‌نوبه‌ی خود بازتابِ روابط اجتماعی و در اساس روابط تولیدی معینی بود و به نحوی، فشرده‌ی این روابط تولیدی و اجتماعی معین بود. در دو کتاب من به نام‌های دمکراسی: آیا به چیزی بهتر از آن نمی‌توان دست یافت؟ و کمونیسم دروغین مرد زنده باد کمونیسم واقعی (۲۶) نظریه‌ها و افق دیدگاه‌های پرولتری و بورژوازی در مورد مقوله‌هایی چون آزادی و رهایی با هم مقابله و مقایسه شده است. در این بررسی و آزمون می‌بینیم که چگونه ایده‌آل بورژوازی از آزادی عروج می‌کند و سپس دوباره به دنیای واقعی سقوط می‌کند. می‌بینیم که این آزادی در واقع بازتابی است از روابط ستم و استثمار. و افکار هرکس، تا زمانی که از قیود حق بورژوازی گسست نکرده و به‌ورای آن نرفته باشد، به ناگزیر به همینجا خواهد انجامید.

جزوه‌ی کوتاهی که چند سال پیش در باره‌ی قانون اساسی ایالات متحده‌ی آمریکا نوشتم (۲۷) یک نکته‌ی پایه‌ای دارد: این قانون اساسی بدون شک همان‌طور که در عنوان جزوه آمده است، «تصور استثمارگران از آزادی»

است و علاوه بر تقدیس برده‌داری، حتی بعد از الغای برده‌داری و اضافه کردن متممی بر قانون اساسی که غیرقانونی بودن برده‌داری را نهادینه کرد، باز هم یک رابطه‌ی پایه‌ای استثمار موجود بود که در این قانون اساسی ممنوع نشد: این که یک نفر می‌تواند نیروی کارِ شخص دیگری (یا در واقع اشخاص بسیاری) را استخدام کند و از اشتغال این نیروی کار سود استخراج کند. از منظر جهان‌بینی سرمایه‌داری، توان انجام این کار، **جوهر آزادی و عالی‌ترین شکل آن** است. در این قانون اساسی، واقعیتی که به رسمیت شناخته نمی‌شود این است که این کار هیچ نیست مگر **نفی اساسی آزادی بسیاری دیگر** که نیروی کارشان بدین طریق، توسط نیرویی که به‌مثابه‌ی نیرویی بیگانه و در واقع ستم‌گر و سرکوب‌گر بالاتر و فراتر از آنان ایستاده است، کنترل می‌شود و مورد استفاده قرار می‌گیرد. این روابط خیلی خوب در واژه‌ای که به‌ویژه در میان سیاهان رایج است بیان می‌شود و به شغلی گفته می‌شود که در آن نیروی کار با مزد مبادله می‌شود: «برده».^{۹۰} حداقل زمانی که من در حال بزرگ شدن بودم، این واژه خیلی به کار می‌رفت.

البته از نقطه‌نظر بورژوازی این روابط نه تنها استثمار نیست بلکه اصل تعیین‌کننده‌ی یک جامعه‌ی خوب به شمار می‌آید. اگر می‌خواهید ستایش بی‌پرده و بی‌شرمانه از این روابط را ببینید کافی است آثار آین رند^{۹۱} را مطالعه کنید. در آنجا هم به رسمیت شناخته نمی‌شود که استثمار، **نفی بنیادین آزادی** افراد بسیاری است که در موقعیت استثمارشده و ستم‌دیده قرار دارند. تأکید کنم، بازهم نکته‌ام این است که در یک نظام کالایی عمومیت یافته، که مشخصه‌ی سرمایه‌داری است (و «آزادی» این نظام کالایی) اصول و کارکرد تولید و مبادله‌ی کالایی به **ناگزیر** به تقلیل خود نیروی کار به مقام کالا منتهی خواهد شد؛ به ناگزیر به جایی خواهد رسید که توده‌های مردم مجبورند

90. They got me "slave" = استخدام شده‌ام

91. Ayn Rand

برای ادامه‌ی حیات، توانایی کار کردن خود را به فرد یا افراد دیگری (به گروه یا گروه‌هایی از صاحبان ابزار تولید، به انواع سرمایه‌داران) بفروشد. حتا در شرایطی که حاکمیت سرمایه‌داری سرنگون شده و سوسیالیسم برقرار شود، اگر به‌طور مستمر به ریشه‌کن کردن و الغای تولید و مبادله‌ی کالایی و بازتاب آن در روبنا نپردازید، دوباره به وضعیتی عقب‌گرد خواهید کرد که در آن، نیروی کار مجدداً به کالا تبدیل می‌شود. به عبارت دیگر به سرمایه‌داری باز خواهید گشت.

یک حقیقت پایه‌ای، یک آزمون ساده

بنا بر این وقتی به این‌گونه نظریه‌ها در مورد آزادی نگاه می‌کنیم نباید دچار خطایی مشابه خطای ک. ونو شویم (منظورم فقط شخص وی نیست، حتی در میان کمونیست‌ها هم این اشتباه وجود دارد). نباید دچار این خطا شویم که دمکراسی بورژوازی را از خود بورژوازی جدی‌تر بگیریم و فراتر از باورهای خود بورژوازی بدان باور کنیم. با در نظر داشتن این بحث‌ها می‌توانیم از خاطره‌ای که در سخنرانی انقلاب نقل کردم (این سخنرانی، به شکل دی‌وی‌دی منتشر شده است) (۲۸) درس‌آموزی کنیم. سال ۱۹۷۹ یک کاروان سفر داشتیم که مشتمل بر سخنرانی و حضور در برنامه‌های رسانه‌ای مختلف بود. بخشی از این سفر، برنامه‌ای بود که در شهر کلیولند با چند روزنامه‌نگار سیاه داشتیم. مجری برنامه یک زن سیاه بود و غیر از او، سه روزنامه‌نگار دیگر هم بودند. و این واقعاً جالب‌ترین مباحثه‌ای بود که من با مردم در رسانه‌ها داشتم چون آنان پرسش‌های جدی طرح می‌کردند. می‌پرسیدند: چرا فکر می‌کنید که انقلاب امکان‌پذیر است؟ در مورد فلان مساله چه کار خواهید کرد؟ با بهمان مساله چگونه دست‌وپنجه نرم خواهید کرد؟ این سؤالات برخلاف پرسش‌های بدبینانه و حتی عامیانه که در اکثر رسانه‌ها مطرح می‌شد، زنده و واقعی بودند. بعد از پایان برنامه اتفاقی افتاد که بسیار گویا است. برای همین آن را دوباره

تعریف می‌کنم. بعد از خاتمه‌ی برنامه، و به شکلی تقریباً خودبه‌خودی، زنی که مجری برنامه بود به طرف من چرخید و گفت: «خدای من، شما بدجوری شجاع هستید.» من جا خوردم و پرسیدم: «منظورتان چیست؟» و او طوری که دارد واقعیت واضحی را بیان می‌کند جواب داد: «می‌دانید، آن‌ها آدم‌ها را به خاطر این حرف‌ها به قتل می‌رسانند.»

حالا ببینیم حرف او بیان فشرده‌ی چیست. حرفش این نبود که آدم‌ها را به خاطر انجام این یا آن کار به قتل می‌رسانند. او گفت که آدم‌ها را به خاطر این حرف‌ها به قتل می‌رسانند. خیلی وقت‌ها آدم‌ها، به‌ویژه آنان که از قشرهای میانی هستند فکر می‌کنند که ما اغراق می‌کنیم وقتی می‌گوییم دموکراسی بورژوایی، دیکتاتوری است. آنان فکر می‌کنند این حرف ما با واقعیت خوانایی ندارد. می‌خواهم یک آزمون انجام بدهم و هر کس مایل است می‌تواند در آن شرکت کند. به یکی از محلات زحمتکشی^{۹۲} آمریکا بروید. با اهالی آنجا خوب آشنا بشوید تا آنان نظراتشان را با شما صادقانه در میان بگذارند. این سؤال ساده را از آنان بپرسید: اگر یک رهبری انقلابی و یک رهبر انقلابی وجود داشته باشد که فراخوان انقلاب در آمریکا را صادر کند و فقط فراخوانش را بدهد و سپس شمار قابل توجهی از توده‌هایی مانند شما طرفدار آن بشوند، چه اتفاقی برایشان خواهد افتاد؟ حکومت سعی خواهد کرد دست به چه اقدامی بزند؟ اگر از بین ده نفر فقط یکی را پیدا کردید که نگوید آن رهبر را خواهند کشت یا به طریقی آنان را خفه خواهند کرد و به‌طور جدی از صحنه کنار خواهند زد، جایزه‌ی خوبی به شما خواهیم داد! کاملاً مطمئنم پاسخ کل مردم در نقاط زحمتکشی که ضربات سخت دیکتاتوری بورژوایی را قبلاً احساس کرده‌اند، همین خواهد بود و این پاسخ، حتا با وجود آن که یک جمع‌بندی علمی از مساله نیست اما یک بازتاب کاملاً واقعی از واقعیت دیکتاتوری بورژوایی است. بدون شک چالشی که در مقابل حزب ما و رهبری آن قرار دارد این است که

در میان میلیون‌ها نفر از مردم محلات زحمتکشی و در واقع در میان همه‌ی قشرهای مردم ریشه دوانده و طرفدار پیدا کند و به آن بیان تشکیلاتی بدهد. و باید این کار را بی‌آنکه رهبری کشته و نابود شود انجام دهد. اما برای این که بتواند به این چالش جواب دهد باید واقعیتی را که در مقابلمان است درست تشخیص دهیم به‌ویژه این واقعیت را که این جامعه به‌واقع زیر حاکمیت یک **دیکتاتوری بورژوایی** قرار دارد.

ما نباید مجذوب شعارهای خوش‌آهنگ «آزادی» و «دمکراسی» شویم. وقتی که این شعارها بدون محتوای طبقاتی جلو گذاشته می‌شود، به‌ویژه زمانی که در مقام دفاع یا تقدیس آنچه در آمریکا وجود دارد و یا نقش آمریکا در دنیا مطرح می‌شود، در «بهترین حالت» تبارز طرز فکری است که در چارچوبه‌ی تنگ حق بورژوایی محصور است. این نوع طرز فکر به لحاظ عینی در خدمت پوشاندن واقعیت و خصلت دیکتاتوری بورژوایی قرار می‌گیرد که کارش تقویت روابط تولیدی و اجتماعی اساسی جامعه‌ی مبتنی بر استثمار و ستم سرمایه‌داری امپریالیستی است. این افکار نهایتاً از این روابط برمی‌خیزند و نهایتاً در آنجا ریشه دارند. این است رابطه‌ی واقعی بین زیربنا و روبنا در جامعه‌ی سرمایه‌داری.

امپریالیسم و شالوده‌ی دمکراسی بورژوایی

در عصر کنونی که عصر امپریالیسم است، این مساله بُعد دیگری هم دارد. این بُعد، رابطه‌ی میان دمکراسی بورژوایی به‌ویژه در کشورهای امپریالیستی است با خود امپریالیسم. من در کتاب «دمکراسی»، نقل قولی کرده‌ام از کتاب علم انقلاب^{۹۳} (۲۹) در مورد «منشور نخ نمای دمکراسی» در کشورهای امپریالیستی

و اینکه شالوده‌ی این دمکراسی به لحاظ سیاسی توسط «لایحه‌ی حقوق مدنی»^{۹۴} نمایندگی نمی‌شود بلکه، در وجود دیکتاتور نظامی، شکنجه‌گر و تیپ‌های مشابهی که در سراسر جهان سوم حاکمیت استبدادی عریانی را پیش می‌برند، تجسم می‌یابد. در عصر امپریالیسم، این رابطه‌ی است میان دمکراسی بورژوازی (و همچنین سوسیال‌دمکراسی که هیچ نیست مگر همان دمکراسی بورژوازی با رنگ و لعاب ضعیف «سوسیالیستی») با امپریالیسم. البته این فقط به ایالات متحده‌ی آمریکا محدود نمی‌شود بلکه کل کشورهای امپریالیستی را در بر می‌گیرد. درست همان‌طور که در عرصه‌ی اقتصادی، با دادن امتیازاتی آثار فلاکت را از روی بخش‌های آریستوکراسی کارگری و در برخی دوره‌ها، از دوش بخش‌های گسترده‌تری از طبقه‌ی کارگر و از روی خرده‌بورژوازی کنار می‌زنند، به همان درجه در روبنا یعنی در عرصه‌ی سیاسی نیز وضعیتی پیش می‌آید که قشرهای معینی در کشورهای امپریالیستی نیش دیکتاتوری را به‌طور بلافصل حس نمی‌کنند. علتش غارت امپریالیستی در سراسر دنیا و روابط سلطه و استثمار امپریالیستی در مقیاس بین‌المللی است. اما اگر همین قشرهای میانی در «خانه»ی امپریالیستی دست به هر کار سیاسی و غیره بزنند که از نظر کارگزاران سیاسی طبقه‌ی حاکمه به‌عنوان خطر تلقی شود، آن‌ها هم بدون شک نیش دیکتاتوری را بر پیکر خود احساس خواهند کرد. در هر حال، هر درجه از تخفیف و تعدیل این دیکتاتوری، در دوره‌های مختلف و به‌ویژه در مورد قشرهای میانه و ممتازتر در «خانه‌ی امپریالیستی» مرتبط است با رابطه‌ی میان امپریالیسم و جهان سوم و رابطه‌ی میان امپریالیسم و دمکراسی بورژوازی.

حالا می‌خواهیم به فردی پردازیم که قهرمان کریستوفر هیچنز^{۹۵} و البته کسانی دیگر است. این فرد، جرج اورول نام دارد. وقتی که تازه به فرانسه

94. Bill of Rights

95. Christopher Hitchens

رفته بودم، به دلایلی خیلی از آثار اورول را خواندم. از جمله کتاب به افتخار کاتالونیا^{۹۶} و سایر آثاری که درباره‌ی جنگ داخلی اسپانیا است. بعد رفتم و چند کتاب دیگرش را خواندم و به اعجاب‌انگیزترین اظهاریه‌ی اورول برخوردم. گمان کنم به خاطر این حرف باید به نوعی به صداقت او اذعان کرد. اورول چنین گفته است: در انگلستان، روشن‌فکران و بقیه‌ی افرادی که گرایش چپ دارند همگی طرفدار امپراتوری هستند. به یک علت بسیار اساسی. همه‌ی ما می‌دانیم که اگر بریتانیا امپراتوری نداشت همه‌ی ما باید در یک مکان بسیار سرد و بارانی و خاکستری و خسته‌کننده سر می‌کردیم و ساعات طولانی کار می‌کردیم و تا بتوانیم سیب‌زمینی نوش جان کنیم. (خنده‌ی حضار)

خب، گمان می‌کنم نتوانیم در زمینه‌ی رابطه‌ی میان سوسیال‌دمکراسی (با همه‌ی شعارپردازی‌های غلیظ ضد‌تولیتاریش) و امپریالیسم، خودافشاگری‌ای از این بهتر پیدا کنیم. باید یادآوری کنم که منظورم این نیست که کل آثار جرج اورول را به‌سادگی نادیده بگیریم. من با مطالعه‌ی آثار او چیزهایی آموختم. همین اظهاریه در جوهر خود دارد به یک پدیده‌ی مهم و یک رابطه‌ی مهم بیان آگاهانه می‌دهد: افرادی که مدعی سوسیالیسم یا یک نوع چپ‌گرایی هستند (مانند خودِ اورول) اما گرایش به حمایت از امپریالیسم دارند از همین مینا حرکت می‌کنند که اورول می‌گوید. و اگر از اینجا حرکت کرده و پیش‌تر بروید می‌بینید که بدون شک جرج اورول کُنه و جوهر مساله را بیان کرده است، هرچند که این امر در کشورهای مختلف شکل‌های مختلف به خود می‌گیرد. این نکته با بحثی که در «اهداف عظیم و استراتژی بزرگ» (۳۰) کردم که روشنگری^{۹۷} به دو وجه تقسیم می‌شود، مربوط است. از یک سو، مارکسیسم با اصل مرکزی روشنگری که مردم باید از طریق ابزار عقلانی و علمی در

96. *Homage to Catalonia*

97. *Enlightenment*

جستجوی فهم جهان باشند، اتحادی پایه‌ای دارد. از سوی دیگر، ما با روشنگری دو تفاوت بنیادین داریم: اولاً، فکر نمی‌کنیم که حقیقت به خودی خود انسان را آزاد می‌کند. حتی با وجود اینکه حقیقت، حقیقت است و خصلتی طبقاتی ندارد ولی در هر جامعه‌ی طبقاتی اینکه حقایق به مثابه‌ی حقیقت به رسمیت شناخته شوند به مبارزه میان طبقات ربط دارد. این واقعیت را مرتباً در مورد فرگشت (تکامل انواع) می‌توانیم ببینیم. به علاوه، ما با روشی که از روشنگری به مثابه‌ی بهانه و توجیهی به نفع امپریالیسم استفاده می‌کند موافق نیستیم. به‌طور مثال، با این استدلال جان استوارت میل که برخی خلق‌ها برای ورود به دنیای مدرن به دستان تمدن‌ساز سلطه‌ی امپریالیستی نیاز دارند. بیل کلینتون به آن بیان تئوریک داد و در مناطقی مانند یوگسلاوی به اجرا در آورد و بعد از آن توسط بوش و شرکا در سطحی کاملاً جدید به اجرا در آمد.



حالا به چند نکته‌ی دیگر اشاره می‌کنم و سپس این موضوع عمومی را به نتیجه‌گیری می‌رسانم. از منظر درکی کمونیستی، به‌ویژه درکی کمونیستی در ضدیت با دیدگاهی اتوپیایی و نهایتاً بورژوا-دمکراتیک در مورد کمونیسم، می‌توانیم بگوییم که کمونیسم به معنی «تولد دوباره» یا «احیای» جامعه‌ی پراکنده‌ی اشتراکی اولیه در مقیاسی جهانی نیست. در این زمینه برگردیم به عبارت خوبی که همواره استفاده می‌کنیم: کمونیسم، «جامعه‌ای است که در آن انسان‌ها آزادانه با یکدیگر تشریک مساعی می‌کنند». **معنای کمونیسم چه هست و چه نیست؟** همان‌گونه که قبلاً گفتم کمونیسم، کنفدراسیونی گل و گشاد از افرادی که امر خود را به مثابه‌ی آغاز و پایانی در خود و مستقل دنبال می‌کنند و نتیجه‌ی این کار به طریقی به نفع مصلحت بزرگ‌تر اجتماعی تمام می‌شود، نیست. اگر خوب به این تصویر فکر کنیم می‌بینیم که بیشتر با دیدگاه آدام اسمیت از جامعه‌ی خوب خوانایی دارد تا با کمونیسم. دیدگاه آدام اسمیت

این بود که اگر هر فرد منافع فردی خودش را تعقیب کند و این فرآیند از طریق رقابت بیان و توسط آن تعدیل شود، به مصلحت بزرگ‌تر اجتماعی خدمت خواهد کرد. این منطبق بر یک دیدگاه کلاسیک بورژوازی از آزادی و مصلحت بزرگ‌تر جامعه است و واقعاً و اساساً هیچ ربطی به کمونیسم ندارد. کمونیسم کنفدراسیونی گل و گشاد از افرادی که هر یک به خود به مثابه‌ی آغاز و پایانی مستقل و در خود نگاه می‌کنند و بر آن پایه عمل می‌کنند نیست. نمی‌خواهم کلیه‌ی مطالبی را که تاکنون گفته‌ام تکرار کنم زیرا باید اکنون چرایی مساله روشن شده باشد

بنا بر این «جامعه‌ی متشکل از انسان‌هایی که آزادانه با یکدیگر تشریک مساعی می‌کنند» را باید به مفهومی ماتریالیستی و دیالکتیکی درک کنیم. یعنی در همان چارچوبی که بحثمان را از آنجا آغاز کردیم. یعنی بحث در مورد تبدیل آزادی به ضرورت و اینکه همیشه از جمله در جامعه‌ی کمونیستی، ضرورت وجود خواهد داشت. حتی با وجود آن که در جامعه‌ی کمونیستی، تضاد بین نیروهای تولیدی و روابط تولیدی، و بین زیربنا و روبنا به شکل روابط طبقاتی و تمایزات ستم‌گرانه‌ی اجتماعی بروز نخواهد یافت و نهادهای سیاسی برای اجرای ستم و سرکوب اجتماعی علیه گروه‌هایی که در تقسیم کار اجتماعی در طرف «بازنده و محروم» قرار گرفته‌اند وجود نخواهند داشت اما با این اوصاف، ضرورت وجود خواهد داشت. بنا بر این «جامعه‌ای متشکل از انسان‌هایی که آزادانه با یکدیگر تشریک مساعی می‌کنند» را باید به مفهومی ماتریالیستی و دیالکتیکی درک کنیم و این شامل داشتن درک ماتریالیستی دیالکتیکی در مورد رابطه‌ی اساسی میان آزادی و ضرورت است.

بحث ما به فرمول‌بندی مائو در مورد کمونیسم مرتبط است. او گفت، کمونیسم با مردمی که آگاهانه و داوطلبانه خود و جهان عینی اطراف خود را تغییر می‌دهند، مشخص می‌شود. آیا این جمله را باید به معنایی مطلق و جدا از ضرورت فهمید؟ آیا مفهومی این است که در جامعه‌ی کمونیستی مردم بر همه‌ی امور آگاهانه و همه‌چیز داوطلبانه است؟ خیر، کماکان

ضرورت در کار خواهد بود. جنبه‌ی **داوطلبانه** بدین شکل ظاهر می‌شود که مردم داوطلبانه منفعت اجتماعی را تشخیص می‌دهند و می‌بینند که منفعت خودشان هم در آن است. در نتیجه، داوطلبانه خواسته‌ها و نیازهای فردی مشخص خود را تابع مصلحت بزرگ‌تر اجتماعی می‌کنند و فردیت و جلوه‌ی فردی خود را درون این چارچوب، و نه در گسست از آن یا تلاش در گسست از آن، دنبال می‌کنند. در اینجا، مقوله‌ی **آگاهانه** نیز هرچند واقعی است اما نسبی است. معنایش این است که در جامعه‌ی کمونیستی مردم در سطحی بالکل متفاوت از آنچه در شکل‌های اجتماعی پیشین می‌توانستند آگاه باشند و بودند، آگاه هستند - حتا نسبت به جامعه‌ی اشتراکی اولیه؛ جامعه‌ی طبقاتی با تقسیم کارهایش خاصه تقسیم کار میان کاریدی و کار فکری که جای خود دارد. این چارچوب‌ها و مقولات را باید نسبی و در حرکت در نظر گرفت. مردم به‌طور کیفی نسبت به دوره‌های گذشته آگاه‌تر خواهند بود اما واضح است که در هر مقطع زمانی، آنان بر همه‌ی امور آگاهی نخواهند داشت و بدون شک به‌اندازه‌ی آیندگان خویش نیز آگاه نخواهند بود. در مورد مقوله‌ی داوطلبانه نیز همین‌طور است. آنان داوطلبانه به همان مفهومی که قبلاً گفتم عمل خواهند کرد ولی همه چیز داوطلبانه نخواهد بود. اگر در جامعه‌ی کمونیستی سیل جاری شود (یا یک بلای طبیعی دیگر نظیر سیل اتفاق بیفتد) مردم به انجام فعالیت‌هایی فراخوانده خواهند شد و این کار داوطلبانه خواهد بود به این معنا که افراد جامعه آگاهانه و داوطلبانه به خاطر مصلحت بزرگ‌تر اجتماعی از آن تبعیت خواهند کرد. اینجا می‌توانیم ارتباط متقابل میان جوانب آگاهانه و داوطلبانه‌ی همه‌ی امور را ببینیم. ولی این به معنای آن نیست که در کمونیسم برخی کارهای مشخص را در ارتباط با آن بلای طبیعی به نحو داوطلبانه انجام خواهید داد.

بنا بر این ما باید این مسائل را به شیوه‌ای ماتریالیستی و دیالکتیکی بفهمیم و نه به شیوه‌ی اتوپیایی و ایده‌آلیستی و نهایتاً بورژوایی یا بورژوا دمکراتیک که فراتر از محدوده‌های تنگ حق بورژوایی نمی‌رود. در اینجا نکته‌ی مارکس

کاملاً مناسب است که گفت، «حق نمی‌تواند فراتر از ساختار اقتصادی جامعه و فرهنگی که توسط آن شکل می‌گیرد باشد». و این به‌نوبه‌ی خود برمی‌گردد به اینکه خواسته‌ها و نیازها اجتماعاً تعیین می‌شوند و تاریخاً شکل می‌گیرند. نه فقط حقوقی که مردم توانایی اعمالش را دارند، بلکه حتی آنچه را که به‌عنوان حق خود می‌پندارند توسط خصلت و حرکت بنیادین تضادهای میان نیروهای تولیدی و روابط تولیدی، و بین زیربنای اقتصادی و روبنا تعیین می‌شود و به‌نوبه‌ی خود آن را بازتاب می‌دهد. به مثالی که پیش‌تر در مورد «حق صاحب‌خانه» گفتم نگاه کنیم. به همین دلیل است که «حق صاحب‌خانه» می‌تواند به شکل داشتن حق نژادپرستی ظاهر شود. در مورد حق مردمی که در دنیای امروز اسیر گرسنگی و قحطی هستند چه می‌توان گفت؟ همان‌گونه که در کتاب «دمکراسی» خاطر نشان کردم، در جامعه‌ی کنونی چنین حقی وجود ندارد زیرا زیربنای اقتصادی و روبنایی که بر دنیا مسلط است به مردم چنین حقی را نمی‌دهد. امروز مردم کشور نیجر احتمالاً دوست دارند که تا حد مرگ گرسنگی نکشند و فرزندان محتضرشان را طعمه‌ی کرکس‌ها نبینند، ولی هیچ‌گونه حق روبنایی برای ممانعت از این وضعیت وجود ندارد زیرا شرایط محقق کردن آن وجود ندارد. شرایط برای اینکه بتوان از شر گرسنگی توده‌ای و سوء‌تغذیه‌ی گسترده و بیماری‌های قابل پیشگیری واقعاً خلاص شد فقط با دگرگونی انقلابی جامعه و نهایتاً دگرگونی انقلابی در مقیاس جهانی به دست می‌آید. مردم می‌توانند خواهان حق نمردن از گرسنگی بشوند ولی چنین حقی در چارچوب زیربنای اقتصادی موجود و روبنای منطبق بر آن، نمی‌تواند تحقق یابد. به این دلیل اساسی نیاز به انقلاب داریم.

مردم جامعه‌ی اشتراکی اولیه، حتی در قلمروی پندار نیز نمی‌گفتند که، «من خواهان حق برده‌نشدن توسط مادربزرگم هستم.» چرا؟ چون در آن شکل جامعه، برده‌شدن توسط مادربزرگ اصلاً مطرح نبود. بنا بر این به‌صورت حق نیز فرموله نمی‌شد. حق‌هایی از این دست فقط زمانی مطرح شدند که برده‌داری به وجود آمد. و اگر بخواهیم آینده را پیش‌بینی کنیم باید بگوییم که

چنین خواستی در جامعه‌ی کمونیستی نیز بی‌معنا خواهد بود. در کمونیسم نه مادرزادگان و نه هیچ‌کس دیگر شما را برده نخواهد کرد. راستش اصلاً نمی‌دانم که آیا در جامعه‌ی کمونیستی مادربزرگی هم خواهیم داشت یا خیر. احتمالاً به آن مفهومی که ما الان داریم، مادربزرگی در کار نخواهد بود. بنا بر این، احتمالاً نه مادربزرگی در کار خواهد بود و نه حق برده نشدن توسط مادربزرگ. (خنده‌ی حضار)

از این بحث می‌توانیم دریابیم که حق جلوه‌ای از تضاد میان نیروهای تولیدی و روابط تولیدی و بین زیربنای اقتصادی و روبنا است؛ جلوه‌ای از حرکت و تکامل این تضادها است. حق همان‌طور که مارکس گفت، «هرگز نمی‌تواند فراتر از ساختار اقتصادی جامعه و فرهنگی که توسط آن شکل می‌گیرد باشد». حتی در جامعه‌ی کمونیستی افراد نمی‌توانند خواست آن را داشته باشند که هر کاری دلشان خواست انجام دهند زیرا پایه‌ی مادی برای این کار وجود نخواهد داشت. حتی در کمونیسم که قلمروی فرد و فردیت بسیار گسترده‌تر از حال حاضر خواهد بود، چنین چیزی به دلیل فقدان پایه‌ی مادی‌اش وجود نخواهد داشت. در دنیای کمونیستی قلمروی ابتکار عمل فردی و فردیت بسیار گسترده‌تر، به لحاظ کیفی گسترده‌تر از هر زمان دیگر خواهد بود ولی این نیز هرگز مطلق نخواهد بود.

بنا بر این پدیده‌ی ضرورت و اجبار همیشه وجود خواهد داشت. همان‌گونه که بارها تأکید کرده‌ام، این امر را نباید صرفاً به صورت امری منفی دید. همه‌ی اجبارات، همانند همه‌ی زورها، بد نیستند. این پدیده‌ها به‌طور تاریخی تکامل یافته‌اند و همواره همراه با ضد خود موجودیت دارند. زمانی که به لحاظ عینی^{۹۸}، ضرورت با فریاد طلبِ دگرگونی می‌کند یا به لحاظ عینی باید گسستی از جبر صورت بگیرد، آنگاه بدون شک ما برای تغییر ضرورت و درهم

شکستن جبر به عمل فراخوانده می‌شویم درست همان‌گونه که اجبارات و ضرورت‌های تحمیل شده توسط تضاد اساسی سرمایه‌داری و مشتقاتش ما را به عمل فراخوانده است و داریم بر این مبنا عمل می‌کنیم.

خوب است بار دیگر نقل‌قولی را که از منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (اثر انگلس) در باره‌ی حقوق و تکالیف در جامعه‌ی اشتراکی اولیه خواندم به خاطر آوریم. او می‌گوید، در جامعه‌ی اشتراکی اولیه خط تمایزی بین حقوق و تکالیف وجود نداشت. می‌توانیم درک کنیم که در جامعه‌ی کمونیستی نیز خط تمایزی میان حقوق و تکالیف وجود نخواهد اما به شیوه‌ای کاملاً متفاوت و بر شالوده و در چارچوبی متفاوت. در حقیقت، حقوق و تکالیف تضاد آشتی‌ناپذیر با هم نخواهند داشت و معنایی کیفیتاً متفاوت خواهند داشت.

یادداشت‌ها:

- ۱- پرواز به اوج، پریدن بدون تور نجات، سخنرانی باب آواکیان در اواخر سال ۲۰۰۲
- ۲- سوسیالیسم خیلی بهتر از سرمایه‌داری است. کمونیسم یک دنیای بی‌نهایت بهتر خواهد بود. ریموند لوتا، سلسله‌وار در نشریه‌ی انقلاب منتشر می‌شود.
- ۳- باب آواکیان علاوه بر نکاتی که در این سخنرانی آمده موضوع سنتز نوین را در سخنرانی دیگری تحت عنوان «دیکتاتوری و دمکراسی و گذر سوسیالیستی به کمونیسم» و در کتاب «ملاحظات در زمینه‌ی هنر و فرهنگ، علم و فلسفه» (۲۰۰۵) طرح کرده است.
- ۴- این اظهاریه نخستین بار در سخنرانی «دیکتاتوری و دمکراسی و گذر سوسیالیستی به کمونیسم» بیان شد.
- ۵- باب آواکیان، دمکراسی: آیا ما نمی‌توانیم بهتر از آن را عملی کنیم؟ (۱۹۸۶)
- ۶- چه باید کرد؟ اثر تئوریک بسیار مهم و. ای. لنین رهبر انقلاب روسیه است. در این کتاب تأکید شده که به علت نفوذ و قدرت افکار و نهادهای مسلط در جامعه‌ی سرمایه‌داری، چنانچه مبارزه‌ی کارگران تحت استثمار یا پرولترها و سایر مردم ستم‌دیده به صورت خودبه‌خودی رها شود، مداوماً به زیر بال و پر طبقه‌ی سرمایه‌دار و نمایندگان سیاسی آن‌ها باز خواهد گشت و به خواست‌های فرمیستی تنزل خواهد کرد که نظام سرمایه‌داری و کل شبکه‌ی استثمار و ستم و سرکوب آن را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. لنین نشان داد برای اینکه پرولتاریا به یک طبقه‌ی انقلابی تبدیل شود و برای محو کل ستم‌گری‌ها نبرد کند، باید حزب پیشاهنگ کمونیست خود را داشته باشد. حزبی که آگاهی کمونیستی را به میان توده‌های پرولتر و سایر مردم ستم‌دیده ببرد. آنان هرگز نمی‌توانند از طریق پیشبرد مبارزه‌ی روزمره‌ی معیشتی خود به این آگاهی دست یابند. این به معنی درک از خصلت بنیاداً استثمارگرانه و تماماً

باب آواکیان ۱۶۳

ستم کارانه‌ی سیستم موجود و خصلت کاملاً اصلاح‌ناپذیر آن است. این به معنی درک از ضرورت و امکان انقلاب برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری و ایجاد حاکمیت سیاسی پرولتاریا است که رسالتش رهبری توده‌های سابقاً ستم‌دیده و توده‌های وسیع مردم در جامعه از جمله روشن‌فکران و سایر قشرهایی که بیشتر در «موضع میانی» قرار دارند به سوی هدف نابودی کل ستم و استثمار و همه‌ی روابط نابرابر اجتماعی از جمله شکاف عظیم میان کار فکری و بدنی (فکری و یدی) در سراسر دنیا است. این هدف، کمونیسم است.

۷- بحث باب آواکیان در مورد کامبوج و پل پت بخش دیگری از همین سخنرانی بود که در این مجموعه منتشر نشده است و در مجموعه‌ی دیگری تحت عنوان «پایه، اهداف و متد انقلاب کمونیستی» سلسله‌وار منتشر شده است. نشریه‌ی انقلاب، شماره‌ی ۴۷، ۲۱ مه‌ی ۲۰۰۱.

۸- بحث آواکیان در مورد نکته‌ی «تور نجات» بخش دیگری از همین سخنرانی بود که در این مجموعه منتشر نشده است. و در مجموعه‌ی «پایه، اهداف و متدهای انقلاب کمونیستی» بخش دوم منتشر شده است. نشریه‌ی انقلاب، شماره ۴۷، ۲۱ مه ۲۰۰۱.

۹- کارل کائوتسکی یکی از رهبران حزب سوسیال‌دمکرات آلمان بود. این حزب در دوره‌ای که به جنگ جهانی اول انجامید بزرگ‌ترین حزب سوسیالیست دنیا به شمار می‌آمد. ولی کائوتسکی و حزب تحت رهبری‌اش به شکل فراینده‌ای در درک و دیدگاهی غیرانقلابی که به اتخاذ مواضع تدریج‌گرایانه و رفرمیستی انجامید و در تعارض با یک دیدگاه و برنامه‌ی راستین انقلابی و کمونیستی قرار گرفت، غرق شدند. به همین علت با شروع جنگ جهانی اول، کائوتسکی و کل رهبری حزب سوسیال‌دمکرات آلمان (که در واقع رهبری اکثریت احزاب سوسیالیست آن دوره در دنیا بود) به پیمان خود یعنی ضدیت با حکومت خودی در آن جنگ و تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ انقلابی داخلی در کشور خود پشت کردند. آنان تسلیم امپریالیسم (به‌ویژه امپریالیسم «کشور خود») شدند. کائوتسکی و برخی دیگر علیه انقلاب روسیه و دولت نوپای سوسیالیستی در آن کشور مواضع ضدانقلابی اتخاذ کردند.

یکی از مواضع نادرست اساسی که کائوتسکی جلو گذاشت تئوری «ولترا امپریالیسم» بود. جوهر بحثش این بود که امپریالیست‌ها می‌توانند دنیا را به شیوه‌ای سلامت‌آمیز میان خود تقسیم کنند. این تئوری کائوتسکی و خطاهای مرتبط به آن، عوامل مهمی در کشیده شدن به ورطه‌ی تسلیم‌طلبی در مقابل امپریالیسم بعد از آغاز جنگ میان امپریالیست‌ها یعنی جنگ جهانی اول بودند. این واقعیت توهماتی که توسط نظریه‌ی «ولترا امپریالیسم» اشاعه یافته و تقویت شده بود را نقش بر آب کرد.

۱۰- جهش بزرگ به پیش، یک جنبش توده‌ای بود که به ابتکار مائوتسه دون در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ یعنی تنها یک دهه بعد از رهایی کشور از حاکمیت امپریالیستی و ارتجاعی و آغاز مرحله‌ی سوسیالیستی انقلاب چین برانگیخته شد. تمرکز جهش بزرگ به پیش مشخصاً در مناطق روستایی بود که اکثریت عظیم مردم چین در آنجا زندگی می‌کردند. این مناطق تا پیش از پیروزی انقلاب به مدت چندین قرن زیر بار سنگین ستم فئودالی و نیز تأثیرات سلطه‌ی امپریالیستی بر کشور قرار داشت. این عوامل به فقر و عقب‌ماندگی عظیم به‌ویژه در روستاها منتهی شده بود. این جنبش، بسیج توده‌ای دهقانان در امر ایجاد صنایع کوچک در سراسر روستاها و نیز پیشبرد بسیاری پروژه‌های بزرگ کار عمومی را شامل می‌شد. این فعالیت‌ها نه فقط برای تأمین نیازهای مردم و توسعه‌ی صنعتی بلکه در خدمت کشاورزی هم بود. ولی هدف از جهش بزرگ به پیش صرفاً توسعه‌ی اقتصاد به این طریق نبود. یک جنبه‌ی مهم این جنبش توده‌ای ایجاد سطوح بالاتری از کلکتیو کردن مالکیت و کار تعاونی بود و در انطباق با آن، توزیع مایحتاج و خدمات اجتماعی در روستا در سطوح بالاتر بود. بدین ترتیب در غلبه بر تفاوت‌ها و شکاف‌ها و نابرابری‌هایی که طی تاریخ میان شهر و روستا، میان کارگران و دهقانان، و میان زنان و مردان ایجاد شد بود جهش‌هایی صورت گرفت. این کار بخش مهمی از ساختن جامعه‌ی نوین سوسیالیستی در جاده‌ای که به هدف نهایی یعنی کمونیسم جهانی می‌انجامد، محسوب می‌شد. جهش بزرگ به پیش با مخالفت و خرابکاری رویونیست‌های درون حزب کمونیست چین و رهبری رویونیست اتحاد شوروی روبه‌رو شد. آنان کمک‌های خود به چین را قطع کردند و کارکنان فنی خود را از آن کشور بیرون کشیدند. تا آن زمان، اقتصاد چین تا حد زیادی بر مبنای مدل شوروی جلو می‌رفت و ساختار

آن طوری درست شده بود که کمک‌ها و همکاری فنی اتحاد شوروی یک جزء کلیدی آن را تشکیل می‌داد. جهش بزرگ به پیش در دوره‌ای انجام شد که چین برای چند سال پیاپی دچار خشک‌سالی جدی و گسترده شده بود. به همین دلایل، و با توجه به این واقعیت که یک کارزار توده‌ای در چنان سطحی در جامعه‌ی چین کاملاً جدید بود (و در تاریخ نسبتاً کوتاه سوسیالیسم از جمله در تجربه‌ی اتحاد شوروی نیز بی‌سابقه محسوب می‌شد) با موانعی روبه‌رو شد و با خطاها و زیاده‌روی‌هایی همراه بود. طی این جنبش، جابجایی‌ها و کمبودهای مهم و دشواری‌ها و رنج‌های واقعی از جمله قحطی در سطحی گسترده اتفاق افتاد. با وجود این، نه تنها مشکلات جدی مقابل پا پاسخ گرفت و بر آن غلبه شد، بلکه طی یک دوره‌ی نسبتاً کوتاه، چین اساساً مشکل تغذیه‌ی مردم را حل کرد. برای نخستین بار در تاریخ آن کشور، نیازهای خوراکی اساسی توده‌های دهقان و کل مردم چین تأمین شد. و علی‌رغم خطاها و مشکلات جدی، و در نتیجه بر طرف کردن آن‌ها، اقتصاد چین به پیشرفت‌های مهم و بدون شک تاریخی نائل آمد. این کار که طی ۱۵ سال ادامه‌ی مسیر سوسیالیستی از زمان جهش بزرگ به پیش و مشخصاً در جریان انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی (۷۶-۱۹۶۶) تا زمان مرگ مائو صورت گرفت، همراه بود با ظهور پدیده‌های مهم و نوینی که در واقع در جریان جهش بزرگ به پیش شکل گرفتند. کمی بعد از مرگ مائو بود که رویزیونیست‌هایی که توسط دن سیائو پین رهبری می‌شدند قدرت را غصب کردند و چین را به جاده‌ی سرمایه‌داری بازگرداندند.

۱۱- این استعاره‌ی «چهار شقه شدن» و سؤالات مربوط به اینکه پرولتاریا چگونه باید قدرت دولتی را تمرین کند تا جامعه‌ی سوسیالیستی را پرتحرک و شاداب سازد و به سوی کمونیسم پیش برود در مقاله‌ی «گفت‌وگوی باب آواکیان با رفقا در باره‌ی اپیستمولوژی: در باره‌ی شناخت و تغییر دنیا» آمده است. این مقاله را می‌توانید در کتاب «ملاحظاتی در باره‌ی هنر و فرهنگ، علم و فلسفه» نیز بخوانید و در سایت حزب کمونیست انقلابی آمریکا قابل دسترس است.

۱۲- مفهوم «هسته‌ی مستحکم با الاستیسیته بالا» را باب آواکیان در چند سخنرانی و مقاله

۱۶۶ نظراتی در باره‌ی سوسیالیسم و کمونیسم

مورد بررسی قرار داده است. مثلاً رجوع کنید به سخنرانی «دیکتاتوری و دموکراسی و گذار سوسیالیستی به کمونیسم». (در نشریه‌ی آردیلیون، اوت ۲۰۰۴-ژانویه ۲۰۰۵). این مفهوم در چندین مقاله‌ی کتاب «ملاحظات در باره‌ی هنر...» نیز بحث شده است.

۱۳- باب آواکیان و بیل مارتین، مارکسیسم و فراخوان آینده: گفتگوهایی در باره‌ی اخلاق، تاریخ و سیاست (۲۰۰۵)

۱۴- **چهار کلیت** اشاره دارد به اظهاریه‌ی مارکس در کتاب *نبردهای طبقاتی در فرانسه* (۵۰- ۱۸۴۸). او می‌گوید دیکتاتوری پرولتاریا معرف گذار ضروری به محو کلیه‌ی تمایزات طبقاتی (یا به‌طور کلی تمایزات طبقاتی)، کلیه‌ی روابط تولیدی که پایه‌ی این تمایزات است، کلیه‌ی روابط اجتماعی که منطبق بر این روابط تولیدی است، و دگرگون کردن کلیه‌ی افکاری است که منطبق بر آن روابط اجتماعی است. **دو گسست رادیکال** اشاره دارد به اظهاریه‌ی مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست*. آنان می‌گویند انقلاب کمونیستی دربرگیرنده‌ی گسست رادیکال از روابط سنتی مالکیت و افکار سنتی است.

۱۵- باب آواکیان، *انقلاب: چرا ضروری است؟ چرا ممکن است؟ و معنای آن چیست؟*

این دی.وی.دی را می‌توانید از آمازون یا آدرس زیر سفارش دهید:

Three Q Productions, 2038 W. Chicago Ave. 126#D, Chicago, IL, 60622.

۱۶- سرویس خبری جهانی برای فتح. این سرویس خبری ملهم از نشریه‌ی انترناسیونالیستی جهانی برای فتح است.^{۱۰۱}

۱۷- آرشیو صوتی مصاحبه‌های باب آواکیان با روزنامه‌نگار انقلابی مایکل اسلیت را می‌توانید در سایت bobavakian.net بیابید. نکته‌ای که در اینجا ذکر شده را می‌توانید در مصاحبه‌ی ۲۹ مارس ۲۰۰۵ در باره‌ی چین بیابید.

۱۸- باب آواکیان، *موعظه از منبری که بر استخوان بنا شده: ما به اخلاقیات نیاز داریم ولی*

۱۹- لیسیستراتا، نمایشنامه‌ی یونان باستان اثر آریستوفان است. در آن نمایشنامه زنان تصمیم گرفتند تا زمانی که شوهرانشان به جنگی که درگیرش بودند خاتمه نبخشند با آنان هم‌بستر نشوند.

۲۰- دمکراسی: بیش از هر زمان می‌توانیم و می‌باید بهتر از آن عمل کنیم؛ عنوان پلمیکی با ک.ونو است که در مجله‌ی جهانی برای فتح، شماره‌ی ۱۷ (۱۹۹۲) منتشر شد. این پلمیک ضمیمه‌ی کتاب کمونیسم دروغین مرد، زنده‌باد کمونیسم واقعی! (چاپ دوم) است.

۲۱- عنوان کامل سخنرانی این است: غلبه بر دو مانع بزرگ: اندیشه‌های بیشتری در باره‌ی فتح جهان. این سخنرانی در نشریه‌ی کارگر انقلابی (که به انقلاب تغییر نام داد) منتشر شده است (از شماره‌ی ۱۲۱۴ تا ۱۲۲۶ - از تاریخ ۵ اکتبر ۲۰۰۳ تا ۲۵ ژانویه ۲۰۰۴). سلسله مقالات «غلبه بر موانع» در نشریه‌ی کارگر انقلابی شماره‌های ۹۲۷، ۹۳۰، و ۹۳۶ تا ۹۴۰ (۱۲ اکتبر، ۲ نوامبر، ۱۶ نوامبر و ۱۴ دسامبر ۱۹۹۷ تا ۱۸ ژانویه‌ی ۱۹۹۸) منتشر شد. دو گزیده‌ی این سخنرانی تحت عنوان «ماتریالیسم و رومانتیسیسم: آیا می‌توانیم بدون اسطوره سر کنیم؟» در کارگر انقلابی شماره‌ی ۱۲۱۱ (۲۴ اوت ۲۰۰۳) و تحت عنوان «بازخوانی جورج جکسون» در کارگر انقلابی شماره‌ی ۹۶۸ (۹ اوت ۱۹۹۸) منتشر شد. کلیه‌ی این آثار در وب‌سایت حزب کمونیست انقلابی آمریکا در دسترس است.

۲۲- این سخنرانی قبل از انتخابات سال ۲۰۰۴ ایراد شده است و صدای آن در لینک زیر قابل دسترس است:

bobavakian.net

۲۳- عنوان کامل «مباحثات» این است: مارکسیسم و فراخوان آینده: مباحثاتی در باره‌ی اخلاق، تاریخ و سیاست

۲۴- بحث باب آواکیان در باره‌ی تئوری عدالت «رالز» Rawls در بخش دیگری از همین سخنرانی است که تحت عنوان کلی «پایه‌ها، اهداف و متدهای انقلاب کمونیستی» که سلسله‌وار منتشر شده است. بحث مربوط به «تور نجات» در بخش ۵ از همان سلسله‌گفتارها می‌باشد (شماره‌ی ۵۰، ۱۱ ژوئن ۲۰۰۶).

۲۵- «... آدم نباید تنگ‌نظرانه فکر کند که خرده‌بورژوازی بر حسب اصول می‌خواهد منافع طبقاتی خودپرستانه‌اش را تقویت کند. برعکس، وی باور دارد که شرایط خاص رهایی وی شرایط عامی است که جامعه‌ی مدرن فقط در آن چارچوب می‌تواند نجات یابد و از مبارزه‌ی طبقاتی پرهیز کند. همان‌طور، نباید فکر کرد که نمایندگان دموکراتیک به‌شخصه دکان‌دار هستند یا طرفداران پرحرارت دکان‌داران هستند. آنان بر حسب تحصیلات و موقعیت فردی‌شان ممکن است به اندازه‌ی زمین از آسمان، از موقعیت دکان‌دار دور باشند. آنچه آنان را نمایندگان خرده‌بورژوازی می‌کند در واقع آن است که در ذهنشان نمی‌توانند فراتر از محدوده‌هایی بروند که دکان‌دار در زندگی نمی‌تواند برود و در نتیجه در حیطه‌ی تئوریک به همان صورت مسائل و راه‌حلهایی می‌رسند که منافع مادی و موقعیت اجتماعی، دکان‌دار را در عمل می‌رساند. این به‌طور عام، رابطه‌ی میان نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه و طبقه‌ای است که نمایندگی‌اش را می‌کنند. ...

«اما دموکرات، به دلیل آن که خرده‌بورژوازی را، یعنی طبقه‌ی در حال گذاری را نمایندگی می‌کند که منافع دو طبقه همزمان متقابلاً در آن مبهم می‌شود، خود را به‌طور کلی بالای تخصص طبقاتی فرض می‌کند. دموکرات‌ها اعتراف می‌کنند که یک طبقه‌ی ممتاز در مقابل آنان ایستاده است اما آن‌ها همراه با باقی ملت، مردم را تشکیل می‌دهند.» (مارکس، هجدهم برومر لوئی بناپارت)

۲۶- رجوع کنید به کتاب «دمکراسی» و «کمونیسم دروغین مرد...»، اثر باب آواکیان

۲۷- باب آواکیان، *قانون اساسی ایالات متحده‌ی آمریکا: تصویر استثمارگران از آزادی*

باب آواکیان ۱۶۹

(شیکاگو، انتشارات آرسی پی ۱۹۸۷)

۲۸- باب آواکیان، *انقلاب: چرا ضروری است؟ چرا ممکن است؟ و معنای آن چیست؟*

این دی.وی.دی را می‌توانید از آمازون یا آدرس زیر سفارش دهید:

Three Q Productions, 2038 W. Chicago Ave. 126#D, Chicago, IL, 60622.

۲۹- لنی وولف، *علم/انقلاب* (شیکاگو، انتشارات آرسی پی، ۱۹۸۳) ۱۰۲

۳۰- اشاره به سخنرانی باب آواکیان تحت عنوان *اهداف عظیم و استراتژی بزرگ*، در اواخر

دهه‌ی ۱۹۹۰

